

پس خیمه لبید احتیاط کردند دیدند که پالان شتری نهاده و بر آن نشسته و همچنان بر پشت پالان جنبش کرد تا صبح بر آمد.

لاجرم بامداد ابوالبراء بفرمود تا موی سر او بستردند و دو گیسو از بهر او فرو هشتند و جامه نیکو در بر او کردند و زیورش بر بست و او را با خود برداشته با دیگر بزرگان بنی عامر به درگاه نعمان آمد، وقتی برسید که خوان از بهر نعمان نهاده دست در طعام داشت و ربیع بن زیاد نیز با او هم کاسه بود. نعمان سر برداشت و عامریون را بدید و ایشان را پیش طلبید و آن جماعت گامی چند نزدیک شده دیگر باره نعمان را تحیت فرستادند و حاجت خویش را مکشوف داشتند. ربیع بن زیاد همچنان سر به هرزه درآئی برداشت و نگذاشت تا نعمان از در اشفاق بدیشان نگرند. در این وقت لبید بدان قانون که شعرای جاهلین را هنگام هجا گفتن بود قدم پیش گذاشت و پیش روی نعمان بایستاد و ازار خود را سُست کرده بیاویخت و یک نعل^۱ خود را از پای بر آورد آنگاه بانگ برداشت و گفت:

بیت

يَا رَبِّ هَيْجَا ^۲ هِيَ خَيْرٌ مِنْ دَعَا ^۳	إِذْ لَا تَزَالُ هَامَتِي مُقَرَّعَةً ^۴
نَحْنُ بَنِي أُمِّ الْبَنِينَ الْأَرْبَعَةَ	وَنَحْنُ خَيْرٌ عَامِرِ بْنِ صَعْصَعَةَ
الْمُطْعِمُونَ الْجَفْنَةَ ^۵ الْمُذْعَذَعَةَ	وَالضَّارِبُونَ الْهَامَ تَحْتَ الْخَيْضَعَةَ ^۶
مَهْلًا أَبَيْتَ اللَّعْنَ لَا تَأْكُلُ مَعَهُ	إِنَّ اسْتَهُ مِنْ بَرِصٍ مُلَمَّعَةَ
وَإِنَّهُ يُدْخِلُ فِيهَا إِضْبَعَةَ	يُدْخِلُهَا حَتَّى يُوَارِيَ أَشْجَعَةَ ^۷

كَأَنَّمَا يَطْلُبُ شَيْئًا ضَيَّعَهُ

قصد لبید از ام بنین دختر عمرو بن عامر بن ربیعه بن صعصعه است او زن مالک بن جعفر بن کلاب بود و پنج پسر داشت. اول: عامر بن مالک که ملاعب الاسنه باشد. دوم: طفیل که مشهور به فارس قُرُزُل است که نام اسب او بود. سیم: ربیعه که

۱. نعل: منظور در آوردن لنگه‌ای از کفش است.

۲. هیجا: کارزار و جنگ را گویند.

۳. دعه: به معنی تن آسائی و فراغت بود.

۴. قزع: سقوط بعضی از امور و بقای بعضی.

۵. جفن: به معنی کاسه بزرگ الجفنة المذعذعه‌ای المملوءة کاسه سرهای جماعت باشد.

۶. خیضعه: به معنی غبار است و هر بافته سفیدی که بر کشند.

۷. اشجاع: رگها و عصبی است که بر پشت دست است.

پدر لبید باشد و او را ربیع المقتربین لقب بود. چهارم: معویه که او را معودالحکام می‌گفتند. پنجم: عبیده‌الوضاح، و او ام‌البنین الاربعه گفت برای رعایت شعر ارجوزه. بالجمله چون لبید این شعر بخواند و باز نمود که ربیع را در مقعد مرض برص است و با انگشتان خود الم آن را فرو نشاند و اینک با مَلِک دست در کاسه دارد. نعمان را سخت زشت آمد و به دنبال چشم به سوی ربیع نگریست و گفت: آیا تو چنین باشی. اف بر این طعام که در چشم من پلید ساختی و دست از خوردن باز داشت. ربیع سوگند یاد کرد به لات و عزّی که لبید به کذب سخن کند، من این کارها با مادر او کرده‌ام. لبید گفت: راست گوئی چون مادر من نیز از قبیله عَبَسِین است و دور نیست که چنین باشد.

در این وقت نعمان آن جمله را رخصت انصراف داد و بفرمود دیگر باره خیمه از بهر ابوالبراء راست کردند و آن نزل مقطوع را مقرر داشتند. و از آن سوی چون ربیع به مسکن خویش شد نعمان دو چندان آنچه بدو بذل می‌کرد به سوی او فرستاد و پیام داد که برخیز و به خانه خویش بشتاب که مرا با تو امکان مصاحبت باقی نماند. ربیع ناچار به اراضی خویش شد و این شعرها گفته به نعمان فرستاد:

بیت

لَئِنْ رَحَلْتُ رِکَابِي إِنْ لِي سَعَةٌ مَا مِثْلَهَا سَعَةٌ عَرَضًا وَ لَا طُولًا
وَ لَوْ جَمَعْتُ بَنِي لَحْمٍ بِأَسْرِهِمْ مَاؤَازُنُوا رِيشَةً مِنْ رِيشِ سَمُوِيلًا^۱
فَأَبْرِقْ بِأَرْضِكَ يَا نُعْمَانُ مُتَكِنًا مَعَ النَّطَاسِيِّ طَوْرًا وَابْنِ تَوْقِيلًا^۲

و پیام داد که اگرچه جهان بر من تنگ نیست اما من از مملکت تو بیرون نشوم تا کس بفرستی و مرا احتیاط کنند و معلوم کنی که لبید به کذب سخن راند و بهتان بر من بست.

نعمان در جواب نوشت که:

بیت

شَرُّ دُ بَرِّحَلِكَ عَنِّي حَيْثُ شِئْتَ وَ لَا تُكْثِرُ عَلَيَّ وَدَعَّ عَنكَ الْإِبَاطِيلًا
قَدْ قِيلَ ذَلِكَ إِنْ حَقًّا وَ إِنْ كَذِبًا فَمَا أَعْتَذِرُكَ مِنْ شَيْءٍ إِذَا قِيلًا

۱. ریش پر مرغ. ۲. سمویل نام یکی از اجداد ربیع است.

۳. نطاس و ابن توقیل دو تن غلام رومی بودند که ملازمت نعمان داشتند.

بالجمله نعمان گفت: هرگز نفرستم ترا احتیاط کنند اکنون این سخن اگر راست و اگر دروغ است، چگونه تو انم زبان مردم را از خواندن اشعار لبید باز دارم، اکنون به هر جا خواهی کوچ ده.

و دیگر او را به حضرت خویش بار نداد و عامریون را بنواخت و لبید را اکرام کرد. و این لبید از جمله مخضرمیین است که بعد از جاهلیت ادراک اسلام نمود، و چون مسلمان شد دیگر شعر نگفت هرگاه از او شعر خواستند فرمود در عوض شعر مرا سوره‌ای داده‌اند تا تلاوت کنم.

اعشی

دیگر از معاصرین نعمان، اعشی بود و نام او میمون است پسر قیس بن جندل بن شراحیل بن عوف بن سعد بن ضبیعة بن قیس بن ثعلبة ابن الحضرم بن عکایة بن صععب بن علی بن بکر بن وائل بن قاسط بن هنب بن اقصی بن دهمی بن جذیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار است و کنیت او «ابابصیر» است. و اعشی نیز از آن لقب داشت که نابینا بود و پدر او قیس وقتی در کوهستان عبور داشت از حدت هوا و حرارت آفتاب خواست تا در پناه سنگی گریزد و به غاری در آید، از قضا در حال پاره سنگی از کوه فرود شده بر در آن غار استوار افتاد و قیس در آنجا از گرسنگی بمرد از این جاست که مردی از قبیله قیس بن تغلبه که عمرو نام داشت و جهنم لقب در هجو اعشی گفت:

بیت

أَبُوكَ فَتَيْلُ الْجُوعِ قَيْسُ بْنُ جَنْدَلٍ

بالجمله اعشی از صنایع شعراء و اجل آن طبقه است وقتی از یونس نحوی سؤال کردند که اشعر شعراء کیست: قال لا أومئ إلى رجل بعينه و لكنی أقول أمرؤ القیس إذا غضب و النابغة إذا رهب^۱ و زهير إذا رغب و الأعشى إذا طرب.

آن هنگام که خبر دعوت و بعثت رسول الله ﷺ بدو رسید قصیده‌ای در مدح آن

حضرت انشاد کرد که این بیت از آن است.

بیت

فَأَلَيْتُ^۱ لَا أَرْتِي^۲ لَهَا مِنْ كَلَالَةٍ^۳ وَلَا مِنْ وَجِي^۴ حَتَّىٰ أُرَوَّرَ مُحَمَّدًا

و تصمیم عزم داده که ادراک خدمت آن حضرت کرده ایمان آورده و از اراضی خود کوچ داده روانه مکه شد.

چون این خبر به ابوسفیان بن حرب رسید جمعی از مردم قریش را برداشته بر سر راه او آمد و گفت: ای اعشی نزد کسی می‌روی که هر چه تن‌آسائی و سرور تو بدانست بر تو حرام خواهد کرد. اعشی گفت: آن کدام است؟ گفت: زنا کردن. اعشی فرمود: زنا خود ترک مرا گفت، زیرا که من از قدرت این کار افتاده‌ام. دیگر چیست؟ گفت: قمار کردن. گفت: دور نیست در ازای این عمل مرا کار دیگر فرماید. هم بگوی دیگر کدام است؟ گفت: خمر خوردن. اعشی گفت: هرگز مرا با شراب شیفتگی نبوده، اگر ترا رغبت تمام است اندکی در مشربۀ من توان یافت برخیز و بنوش. ابوسفیان گفت: ای اعشی در این کار احتیاطی کن صد (۱۰۰) شتر سرخ موی با تو عطا کنیم آن را اخذ کرده به خانه خویش شو و ساکن باش، اکنون میان ما و محمد صلی الله علیه و آله کار بر مبارات و خصومت است، تو گوش دار اگر او بر ما ظفر جست آهنگ خدمت او کن، و اگر ما غالب شدیم همچنان تو صاحب شتران خواهی بود. اعشی گفت: این کار را مکروه ندارم.

پس ابوسفیان میان مردم قریش بانگ کرد که: ای گروه عرب اگر اعشی به نزدیک محمد صلی الله علیه و آله شود و همی در فضایل او گوید آتش فتنه در ما بیفروزد، زود شتران او را حاضر کنید. پس مردم صد (۱۰۰) شتر بیاوردند و او را دادند و اعشی عزم یمامه کرد و آن روز طی مسافت کرده به خانه خویش رسید از شتر بزیر افتاد و بمرد.

۱. ایلاء به معنی سوگند خوردن است. ۲. رثی: مرثیه کردن را گویند.

۳. کلاله: مانده و خسته شدن، کسی که نه پدر و نه فرزندان دارد، کسی که بسته کسی باشد اما از اقوام نزدیک مانند پسر و برادر و پدر نبوده و از خویشان دور باشد.

۴. وجی: مانده شدن ستور.

شماخ بن ضرار

دیگر از معاصرین نعمان، شماخ بن ضرار بن سنان بن سنان بن امیة بن عمرو بن حجاجش بن سجالة بن مازن بن تغلبه بن سعد بن ذبیان است و مادرش معاذه است از دختران الحرشب از قبیله انماریه. و شماخ از جمله مخضرمیین است و مخضرم آن شاعر را گویند که زمان جاهلیت و زمان اسلام هر دو را یافته باشند. و او را دولت اسلام روزی شد و رسول خدای ﷺ را مدح همی گفت و او را دو برادر شاعر بود که یکی را یزید می گفتند و «مزرد» لقب داشت و آن دیگر جزر بن ضرار است که از بهر عمر بن خطاب مرثیه گفته.

و شماخ بعد از شرف اسلام در یثرب بزیست تا زمان خلافت عثمان بن عفان پیش آمد و شماخ مردم قبیله بهزا را هجا گفت و بنی بهزا این بدانستند و به درگاه عثمان آمده از وی شکایت کردند. شماخ در آن انجمن حاضر شد و انکار این معنی کرد. لاجرم عثمان، کثیر بن الصلت را طلب داشت و فرمود شماخ را به مسجد برده به منبر رسول خدای ﷺ سوگند ده. پس جماعت بنی بهزا با ایشان روانه مسجد شدند اما کثیر در نهانی با شماخ گفت هر کس با منبر پیغمبر ﷺ به دروغ سوگند یاد کند در قیامت جای در آتش خواهد داشت. شماخ گفت: پدر و مادرم فدای تو تدبیر چیست؟ فرمود: سخن قلب کن و در سوگند مرا و ناحیت مرا قصد فرمای.

بالجمله او را به جای سوگند آوردند و شماخ روی با کثیر کرد و گفت: وَاللَّهِ مَا هَجَوْتُكُمْ یعنی: قسم به خدای من شما را هجو نگفتم. بنی بهزا دانستند او حیلت کرد و کثیر و ناحیت او را قصد کرد. گفتند: این سوگند بر حیلت رفت و خواستند آن قسم را بر او اعاده کنند، کثیر گفت: سوگند جز یک بار لازم نباشد برخیز ای شماخ و راه خویش گیر. شماخ از آن فتنه به سلامت برست و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

بیت

يَقُولُونَ لِي اَحْلِفْ وَ لَسْتُ بِحَالِفٍ اَخَادِعُهُمْ عَنْهُمَا لِكَيْمَا اَنَا لَهَا

حسان بن ثابت

دیگر از معاصرین نعمان، حسان بن ثابت است و او در یثرب وطن داشت و هفت سال قبل از ولادت پیغمبر ﷺ متولد شد و چون به حدّ رشد و تمیز رسید شعر نیکو توانست گفت. پس هر سال به سوی شام سفر می‌کرد و یک سال در نزد الایهم بن جبلة غسانی توقف می‌فرمود و او را مدح می‌گفت و صلت می‌گرفت و مراجعت کرده یک سال در خانه خویش اقامت می‌نمود.

کار از این گونه داشت تا وقتی چنان افتاد که در طلب نعمت نعمان آهنگ خدمت او کرد، به شهر حیره سفر فرمود و نخست به انجمن عصام بن شهیر که حاجب نعمان بود در رفت و در مجلس او بنشست. عصام روی بدو کرد و گفت تُرا مردی غریب همی بینم آیا از مردم حجازی؟ گفت: بلی. گفت: از آل قحطانی؟ گفت: بلی. گفت: یثرب را وطن کرده‌ای؟ گفت: بلی. گفت: خزر جی هستی؟ گفت: بلی. گفت: حسان بن ثابتی؟ گفت: بلی. گفت: قصیده مدح از بهر نعمان آورده‌ای؟ گفت: بلی.

گفت: اکنون من تُرا بیاموزم که با نعمان بر چگونه روی. نخست که در انجمن نعمان در آئی از الایهم بن جبلة پرسش خواهد کرد و او را بر خواهد شمرد و بد خواهد گفت، باید که موافقت او نکنی و بر مخالفت هم نباشی، بگو من کیستم که در میان تو و پسر جبلة در آیم او از توست و تو از اوئی، و اگر تُرا به طعام خویش بخواند با او شریک مشو و اگر قسمتی تُرا دهد اندک بخور و تا از تو نپرسد سخن مگوی، و سخن به درازا مکش و بسیار توقف مکن.

پس برفت و رخصت حاصل کرد و حسان را در آورد، و او نعمان را تحیت فرستاد و همه آن کرد که عصام فرموده بود و قصاید مدح نعمان را معروض داشت و صلت بزرگ یافته از نزد او بیرون شد.

بالجمله حسان نیز از جمله مخضرمیین است او با پیغمبر ﷺ ایمان آورد و آن حضرت را مدح همی گفت چندانکه به مداحی رسول خدای مشهور گشت - و بعضی قصه‌های او ازین پس مذکور خواهد شد -.

زهیر

دیگر از معاصرین نعمان، زهیر بن ابی سلمی بود و نام او ابی سلمی، ربیعہ است او پسر ریح بن قرّة بن الحارث بن زمان بن تغلبه بن ثور بن هرثمة بن الاطم بن عثمان، و هو عمرو بن اذّ بن طابخة بن الیاس بن مضر است. یکی از شعرای ثلثه متقدمین اوست. و این سه تن به زعم عرب: امرؤ القیس و زهیر و نابغه ذبیانی است و هیچ کس را با ایشان برابر نگذارند. و زهیر را زندگانی دراز شد وقتی پیغمبر خدای ﷺ را با او دیدار افتاد که از زندگانی زهیر صد (۱۰۰) سال برفته بود. آن حضرت فرمودند: **اللَّهُمَّ اَعِذْنِي مِنْ شَيْطَانِهِ**. یعنی: پناه ده الها مرا از شیطان زهیر. و از آن پس زهیر را نیروی آن نماند که بتواند از خانه بیرون شود در خانه بماند تا هلاک شد.

بالجمله زهیر در زمان خویش هرم بن سنان را که از اکابر روزگار بود ثنا می گفت و هرم سوگند یاد کرده که هرگاه زهیر او را مدحی کند جایزه دهد و هرگاه سؤالی کند صله بخشد و هرگاه سلام کند عطائی فرماید و چندان پاس این کار بداشت که زهیر شرمسار گشت. پس چون به گروهی در می آمد که هرم در میان ایشان بود می گفت: **اَنْعَمُوا صَبَاحاً غَيْرَ هَرَمٍ وَ خَيْرُكُمْ تَرَكَتُ**.

وقتی عمر بن خطاب شعر زهیر را که در مدح هرم بن سنان گفته بود همی خواند چون بدین شعر رسید که گوید:

بیت

دَع دَا وَ عُدَّ الْقَوْلَ فِي هَرَمٍ^۱ خَيْرَ الْكُفُولِ وَ سَيِّدِ الْخَطْرِ

پس روی با بعضی از اولاد هرم کرد و گفت: زهیر نیکو تذکره در میان شما نهاد. ایشان گفتند: پدر ما نیز در حق او عطای بزرگ کرد. عمر گفت: بلی، آنچه شما او را عطا کردید فانی شد و آنچه او شما را داد باقی است. پس روی با پسر زهیر کرد گفت: **مَا فَعَلْتَ الْحُلَلِ الَّتِي كَسَاها هَرَمٌ اَبَاكَ**. یعنی: چه کردی آن حلال را که هرم با پدر تو عطا کرد؟ **قَالَ اَبْلَاهَا الدَّهْرُ**. گفت: **لَكِنَّ الْحُلَلِ الَّتِي كَسَاها اَبوكَ هَرَمًا لَمْ يَبْلَاهَا الدَّهْرُ**. یعنی: آن کسوت که پدر تو در بر هرم کرد روزگار کهنه نمی کند.

بالجمله زهیر در جاهلیت سیدی کثیر المال بود و پدرش ابوسلمی شعر نیکو

۱. پیر فرتوت سالخورده را هرم گویند.

گفت و خال او بشامه بن الغدیر نیز شاعر بود و خواهرش سلمی و دخترش خنساء از شعرای نامدار بودند و پسرانش کعب و بحیر هم از اجل شعراء شمرده شوند. و کعب آن کس باشد که پیغمبر خدای را هجا گفت و پیغمبر خون او را بر مسلمانان هدر کرد و کعب به قصیده‌ای که عذر خواسته بود معفو گشت - چنانکه در جای خود مذکور خواه شد -.

قِصَّةُ مَوْؤُدَةَ

دیگر از وقایع زمان نعمان، موؤده است و موؤده آن دختر را در عرب گفتند که پدر و مادرش زنده به خاک می سپردند. همانا از قدیم الایام در میان عرب رسم بود که در میان ده (۱۰) تن بیشتر یا کمتر بر آن می شد که از نسل وی دختر باقی نماند چه آن را از بهر خود ننگی می شمرد، پس هر دختر می آورد زنده به خاک می سپرد. و این قانون در زمان دولت نعمان میان قبیله بنی تمیم رواج تمام یافت و سبب آن شد که بنی تمیم باج گزار نعمان بودند. و وقتی چنان افتاد که جُھال قوم بر آشوفتند و سر از باج مقرر بر تافتند چون این خبر به نعمان رسید برادر خود ریّان را با لشکر دَوْسَرُ بدیشان فرستاد تا زن و فرزند آن جماعت را اسیر کردند و هر مال و مواشی که داشتند به غارت برگرفتند. از این جاست که ابوالمشرج الیشکری گوید:

بیت

يَا لَيْتَ أُمَّ تَمِيمٍ لَمْ تَكُنْ عَرَفْتُ مَرًّا وَكَانَتْ كَمَنْ أُوْدَىٰ بِهِ الزَّمَنُ^۱

بالجمله بزرگان بنی تمیم مجتمع شده و به درگاه نعمان آمدند و از کرده جُھال قوم عذر بخواستند و اظهار ضراعت و مسکنت نموده اسرای خویش را طلب داشتند. نعمان فرمود: ما اسیران را مختار کردیم هر که بخواهد به قبیله خویش باز شود و شوی خود را بپذیرد و اگر نه با آن کس باشد که اسیر او شده بود. از این روی قیس پیمان داد که هر دختر ازو آید زنده در خاک کند و از آن پس ده و اند دختر ازو

۱. ابیات دیگر شعر ابوالمشرج یشکری این است:

قَالُوا أَلَا لَيْتَ أَدْنَىٰ دَارِنَا عَدَنُ
أَوْ تُنْعِمُوا فَقَدِيمًا مِنْكُمْ الْمِثْنُ

لَمَّا رَأَوْا آيَةَ النَّعْمَانِ مُقْبِلَةً
إِنْ تَقْتُلُونَا فَأَعْيَارٌ مُّجَدَّةٌ

به وجود آمد و همه را زنده به خاک کرد و بیشتر مردم بنی تمیم اقتضا بدو کردند. و از اینجاست که در عرب أَضَلُّ مِنْ مُوؤَدَةَ^۱ مثل گشت. یعنی: کم شده تر از آن دختر که در خاکش سپارند. و خدای ایشان را از این کار باز داشت که فرمود قال الله تعالی وَ إِذْ الْمُوؤَدَةُ سئِلَتْ بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ^۲.

سُلَيْكُ بْنُ سُلَيْكَةَ

دیگر از معاصرین نعمان، سُلَيْكُ بْنُ سُلَيْكَةَ است و سُلَيْكَةَ نام کنیزکی سیاه است که مادر او بود، و سُلَيْكُ بْنُ سُلَيْكَةَ، الحارث نام داشت. و او پسر عمرو بن زید مناة بن تمیم است و او انکر و أشجع و اشعر عرب بود، چنانکه هیچ کس را با او قوت مصارعت و منازعت نبود و آن دویدن دانست که هیچ اسب تازی اثر او را یافتن نتوانست.

گویند چون مناجات کردی این کلمات گفتی: اللَّهُمَّ تَهَيَّئْ لِي مَا شِئْتُ لِمَا شِئْتَ إِنِّي لَوْ كُنْتُ ضَعِيفًا لَكُنْتُ عَبْدًا وَ لَوْ كُنْتُ إِمْرَأَةً لَكُنْتُ أُمَّةً اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنَ الْخَيْبَةِ فَاَمَّا الْهَيْبَةُ فَلَا هَيْبَةَ. گوید: الهی مهیا می کنی هر چه را می خواهی از برای هر چه می خواهی اگر مرا این توانائی و قوت نبود هر آینه ذل بندگی می داشتم و اگر زن بودم کنیزکی می شدم - چه مادر او کنیزکی بود -. و گوید: الهی پناه به تو می جویم از محرومی یعنی در غارت چیزی نیابم که بر بایم اما از ترس و بیم پناه نمی جویم؛ زیرا که ترس و بیم در من آفریده نشده.

مع القصة سُلَيْكُ بْنُ سُلَيْكَةَ در هنگام بهاری با چند تن از اصحاب به قصد غارت از خانه بیرون شد و بر قبیله بنی شیبان گذشت و او را یک خیمه بزرگ مشاهده افتاد که از قبیله به یک سوی بود. با اصحاب گفت: شما بباشید تا من بدین خیمه شده غنیمتی به دست کنم. و چون شب تاریک شد بدان سوی شتافت و آن خیمه یزید بن رویم شیبانی بود و او و زنش در آستان خیمه خفته بودند، سلیک از دنبال آن خیمه به درون رفت و زمانی بر نیامد که پسر یزید از چراگاه باز آمد و شتران خویش را باز آورد و گفت: دیگر شتران چرا نکنند. یزید در خشم شد و گفت: إِنَّ الْعَاشِيَةَ تُهَيِّجُ

۱. مجمع الامثال میدانی، ۱/۴۲۴ - ۴۲۵.

۲. سوره تکویر، ۸ و ۹: و آنگاه که از دختران زنده بگور سوال شود به چه جرمی کشته شدید؟

الْأَبِيَّة^۱ و این سخن مثل گشت. یعنی: آن شتر که در عشی^۲ چریدن کند آن شتر دیگر را که از چریدن ابا دارد هم به چریدن آرد. این شتران را از چراگاه چرا باز آوردی؛ و در خشم شد و جامه خود را بر روی شتران بیفشاند و به سوی چراگاه بر تافت و خود از دنبال بشتافت و در کنار چراگاه بنشست و برای دفع برودت هوا جامه خویش را بر سر افکند. در این وقت سلیک از قفای او پرسید او را غافل یافت، شمشیر بزد و سر او را بپرانید و شتران را برداشته به نزد اصحاب خویش آورد و این شعرها بگفت:

بیت

وَ عَاشِيَةَ^۳ رُجِّ بِطَانٍ^۴ ذَعَرْتُهَا^۵ بَصَوْتِ قَتِيلٍ وَسَطُّهَا يُتَسَيَّفُ
 كَانَ عَلَيْهِ لَوْنٌ بَرْدٍ مُحَبَّرٍ إِذَا مَا آتَاهُ صَارِخٌ^۶ مُتَلَهِّفٌ^۷
 قَبَاتٌ لَهَا أَهْلٌ خَلَاءٌ فَنَا^۸ وَهُمْ وَ مَرَّتْ بِهِمْ طَيْرٌ فَلَمْ يَتَعَيَّفُوا^۹
 وَ بَاتُوا يَظُنُّونَ الظُّنُونَ وَ صُحْبَتِي إِذَا مَا عَلَوْا نَشْرًا^{۱۰} أَهْلُوا وَ أَوْجَفُوا
 وَ مَا نِلْتُهَا حَتَّى تَصْعَلَكْتُ^{۱۱} حِقْبَةً وَ كِدْتُ لِأَسْبَابِ الْمَنِيَّةِ أَعْرَفُ
 وَ حَتَّى رَأَيْتَ الْجُوعَ بِالصَّيْفِ ضَرَّنِي إِذَا قُمْتُ تَغْشَانِي^{۱۲} ظِلَالٌ^{۱۳} فَاسْدَفُ^{۱۴}

و دیگر وقتی چنان افتاد که سلیک به نهایت مسکین و درویش گشت و از بهر غارت از خانه بدر شد و چون شب در آمد در کناری بخفت. درین هنگام مردی برسد و او را بدید و ناگاه بر زبر او افتاد و گفت: گردن به بند ده که اسیر منی. سلیک چشم باز کرد و گفت: ای مرد شب دراز است و ماه در کمال برد و دیگری را باش. آن مرد گفت: هرزه ملای و خاموش باش که اسیر منی. سلیک چون چنان دید دست بر آورد و او را تنگ در بر گرفته سخت بفشرد، چنانکه بادی از او رها گشت. سلیک گفت: أَضْرِبُ طَأً وَ أَنْتَ الْأَعْلَى. یعنی: با اینکه تو بر بالائی باد رها کنی. پس بدو گفت:

۱. مجمع الامثال میدانی، ۹/۲ - ۱۱.

۲. عشی به معنی شب باشد.

۳. عاشیه: شتر یا حیوانی که در شب بچرد یا چریده باشد.

۴. طان: زمین گلناک.

۵. ذعر: ترسانیدن.

۶. صارخ: فریادکننده و دادخواه.

۷. لهف: دریغ خوردن و اندوهگین شدن؛ ملهوف یعنی مظلوم.

۸. فنا: گرداگرد.

۹. عیافه: فال گرفتن به مرغ.

۱۰. نشز: جای بلند و بلند نشستن.

۱۱. تصعلک: درویشی و مسکینی.

۱۲. تغشیه: فرو پوشیدن.

۱۳. ظل: سایه، ظلال: سایه ابر.

۱۴. سدغه: تاریکی.

تو کیستی؟ گفت: مردی مسکینم از خانه بیرون شده‌ام تا غنیمتی بدست کنم. سلیک او را گفت: با من باش و او را با خود سیر داد در راه با یک تن دیگر باز خورد و او را همچنان رفیق خویش ساخت، پس در حوالی یمن به چراگاهی رسیدند که مواشی بسیار در آنجا بود، سلیک با آن دو تن فرمود: شما گوشه‌ای گیرید تا من بدین چراگاه شوم، هرگاه قوم را دور یافتم شما را بیاگاهانم تا از بهر غارت شتاب کنید و خود به میان مواشی رفت و قوم را دور یافت پس بانگ برداشت:

بیت

یا صاحِبِیْ أَلَا لِحَیِّ بِالْوَادِی
أَتُنْظِرَانِ قَلِیلاً رَیثاً^۱ غَفْلَتِهِمْ
إِلَّا عَبِیدٌ وَ أَمَ بَیْنَ أَرْوَادِ
أَمْ تَعْدُوَانِ فَإِنَّ الرِّیحَ^۲ لِلْغَادِی

پس ایشان بشتافتند و آن مواشی را غارت کرده به اتفاق بردند.

و دیگر چنان افتاد که طایفه بکر بن وایل قصد کردند که غارت بر قبیله بنی تمیم برند، و چون اعداد این کار کردند نشان سلیک را در حوالی خویش یافتند. گفتند: زود باشد که سلیک قبیله خویش را بیاگاهاند و ایشان را از مکیدت ما محفوظ دارد، پس دو تن مرد توانا بر دو اسب رونده بر نشانند و از دنبال او بتاختند تا مگر او را دستگیر کنند و سر او را دفع کنند. سلیک از پیش روی ایشان فرار کرد و آن دو تن روز را تا به شام و آن شب را تا بامداد بتاختند و صبحگاه کمان سلیک را در پای درختی یافتند که با شاخی باز خورده و در افتاده، با خود گفتند: این علامت مانده شدن اوست، همانا در اول شب او گرفتار شود. آن روز را نیز تا شامگاه بتاختند و چون شب پیش آمد نشان پیشاب^۳ او را در زمین یافتند که رخنه در زمین افکنده بود و معلوم شد که هیچ فتوری در بدن سلیک پدید نشده. ایشان چون آن نشان بدیدند از رسیدن بدو مأیوس شدند و مراجعت کردند.

و سلیک به میان قبیله شده عمرو بن جندب و عمرو بن سعد و دیگر بزرگان آل تمیم را از قصد دشمن آگهی داد. ایشان گفتند: از آن راه دور که تو گوئی پرنده نتواند آمد چگونه تو آمدی؟ همانا این سخن به کذب گوئی و آسوده بزیستند تا از پس سه روز دیگر ابطال بکر بن وایل برسیدند و ایشان را عرضه نهب و غارت داشتند. پس

۱. ریث: درنگ اندک را گویند و یا مقدار مهلت از زمان است.

۲. الریح: به معنی باد و نسیم باشد. ۳. پیشاب: به معنی ادرار است.

سُلیک این شعر بگفت:

بیت

يُكْذِبُنِي الْعَمْرَانِ عَمْرُوبِنُ جُنْدَبِ
سَعَيْتُ لِعَمْرِي سَعَى غَيْرِ مُعْجِزِ
وَعَمْرُوبِنِ سَعِدٍ وَالْمُكْذِبُ الْكَذِبُ
وَلَا نَانَاءُ^۱ لَوْ أَنِّي لَا أُكْذِبُ
كَرَادِيسَ^۲ يُهْدِيهَا إِلَى الْحَيِّ مَوْكِبِ
كَرَادِيسَ فِيهَا الْخَوْفَزَانِ وَ حَوْلُهُ
فَوَارِسُ هَمَامٍ مَتَى يَدْعُ يَرْكَبُ
و از اینجاست که اَعْدَى مِنَ السُّلَيْكِ^۳ در عرب مثل گشت.

مع القصة پیوسته قبیله بکر بن وایل در کین و کید سُلیک بودند و او گاه گاه به قبیله ایشان کمین گشاده و غارت می افکند. وقتی چنان شد که بعضی از مردم بکریون در آبگاه خویش اثر قدمی یافتند و کمین نهادند ناگاه سُلیک به آبگاه در آمد و خویش را سیراب کرد، و چون خواست بیرون شود از چهار سوی مردم بر او تاختند و چون سُلیک از آب سنگین بود نتوانست نیک بگریزد، لاجرم خویش را به خیمه فُکَیْهَه دختر قتاده که زنی از بنی قیس بن ثعلبه است در انداخت و بدو پناه برد، و از دنبال او ده (۱۰) تن از بنی بکر رسیدند و خواستند تا او را دستگیر کنند. فُکَیْهَه برخاست و مقنعه از سر بینداخت و دست به شمشیر برد و گفت: او پناهنده من است نگذارم کسی دست بدو فراز کند و ایشان را از زیان او باز داشت و از اینجا اَوْفَى مِنْ فُکَیْهَه^۴ در میان عرب مثل گشت و سُلیک از آن داهیه رها گشت و این شعر بگفت:

بیت

لِعَمْرٍ أْبِيكَ وَالْإِبْنَاءُ تَنْمِي
عَنْيْتُ بِهَا فُكَيْهَةَ جَيْنَ قَامَتْ
لِنِعْمِ الْجَارِ أَخْتُ بَنِي عَوَارًا
كَنْصَلِ السَّيْفِ وَ أَنْتَزَعُوا الْخِمَارَا
وَ لَمْ تَرْفَعِ لِوَالِدِهِ شَنَارًا^۵
بالجمله منشرین و هب الباهلی و اوفی بن مطر المازنی در دوندگی مانند سُلیک طی مسافت می کردند و با او بودند اما مثل عرب به نام سُلیک سایر گشت.

۱. اناناء به معنی ضعف و سستی است.

۲. کرادیس: گروهی از شتران؛ و مفاصل اسب را نیز کرادیس گویند.

۳. مجمع الامثال میدانی، ۴۷/۲.

۴. همان، ۳۷۸/۲.

۵. شنار به معنی عیب و عار باشد.

شَنْفَرَى

دیگر از معاصرین نعمان، شَنْفَرَى بود و او اجل شعرای عرب است وی آن کس باشد که قصیده لامیة العرب منسوب بدوست و هنگام دویدن از هر اسب تیزکام سبقت می جست و آهوان دشتی را به یک دویدن صید می کرد، و از اصحاب او عمرو بن بَرّاق بود که او نیز چون شنفری دویدن داشت.

تَأْبَطُ شَرًّا

و دیگر تَأْبَطُ شَرًّا بود و این کلمه لقب ثابت بن جابر است از آل مضر بن نزار، و از این روی او را تَأْبَطُ شَرًّا گفتند: که وقتی دشنه خویش را در زیر بغل نهفته داشت. و تَأْبَطُ شَرًّا از آن هر دو زنده تر و چابکتر بود.

بالجمله وقتی شنفری و تَأْبَطُ شَرًّا و ابن بَرّاق از بهر غارت قبیله بنی بجیله بیرون شدند و چون به اراضی آن طایفه در آمدند ایشان را تشنگی بگرفت و سخت عطشان شدند و به نزدیک آبگاه آمدند. در این وقت تَأْبَطُ شَرًّا با آن دو تن گفت: این قوم در این آبگاه از بهر ما کمین نهاده اند، همانا طپش قلب آن جماعت را من استماع می نمایم. ایشان گفتند: تو بیمناک شده ای و این بانگ طپیدن قلب خویشان است که می شنوی و دست بر قلب او نهادند تا امتحان کنند. تَأْبَطُ شَرًّا گفت: سوگند با خدای که هرگز من نترسیده ام و دل من جنبش نکرده است. پس ایشان گفتند: ما ناچاریم از اینکه بر لب آب شویم و خود را سیراب کنیم و نخست شَنْفَرَى برفت و سیراب شده باز آمد و از پس او بَرّاق بشتافت و کامروا مراجعت کرد و گفتند: هیچ کس در این آبگاه نباشد.

تَأْبَطُ شَرًّا گفت: قوم را با شما کاری نیست و ایشان آهنگ من دارند، و چون من در این آبگاه شوم گرفتار خواهم شد، اکنون خلاصی خود را با شما پندی گویم، باید که از سخن من تجاوز نکنید.

پس با شنفری گفت: چون من گرفتار شدم تو به سرعت تمام بگریز و در جایی که بانگ مرا توانی اصغا کرد پنهان باش تا آن زمان که بانگ مرا شنیدی که همی گویم:

بگیرید، پس بیرون خرام و مرا از بندر رها کن. و با ابن بَرّاق فرمود: چون من گرفتار شوم تو خود را از قوم پوشیده مکن و در پیش روی ایشان چنان نرم در دویدن باش که آن جماعت گمان کنند که تُرا توانند گرفت و از دنبال تو بتازند و با تو مشغول شوند. این بگفت و به آبگاه در آمد.

و مردم بنی بجیله از کمین بیرون تاختند و او را بگرفتند، پس در زمان شَنْفَری چون برق و باد بدوید و خود را به گوشه‌ای پنهان ساخت؛ و ابن بَرّاق بماند. تَأَبَّطُ شَرًّا گفت: ای مردم بجیله اینک من اسیر شما باشم اگر خواهید ابن بَرّاق را نزد شما به گروگان بگذارم و به قبیله خود شده از بهر خویشتن و او فدا آرم و با شما سپارم و او را نیز خلاص کنم. ایشان گفتند: تواند بود. پس تَأَبَّطُ شَرًّا بانگ برداشت که ای عمرو بن بَرّاق صواب آن است که تو در میان بنی بجیله به جای من اسیر باشی تا من رفته از بهر فدا زر و سیم آرم. ابن بَرّاق گفت: من هرگز این کار نکنم و راه خویش گرفته روان شد و چنان بنمود که خستگی و ماندگی دارد و نیک نتواند شتافت.

مردم بجیله در گرفتن او طمع کردند و تَأَبَّطُ شَرًّا را دست و پای بسته بگذاشتند و از دنبال ابن بَرّاق همگروه بشتافتند. تَأَبَّطُ شَرًّا به آواز بلند بانگ برداشت که: بگیرید. قوم چنان پندار کردند که ایشان را بگرفتن ابن بَرّاق تحریص می‌کند و غافل بودند که این علامتی است از بهر اعلام شَنْفَری.

بالجمله شَنْفَری چون بانگ تَأَبَّطُ شَرًّا بشنید از نهانگاه بیرون شتافت و بر سر او آمده بند از او برداشت. پس تَأَبَّطُ شَرًّا و شَنْفَری از یکسوی بدویدند و ابن بَرّاق در این وقت دویدن خویش را آشکار کرده از پیش روی بنی بجیله چون عقاب که به نشیب شود بدوید و با اصحاب خود پیوست. در این وقت تَأَبَّطُ شَرًّا فریاد برداشت که: ای مردم بجیله دویدن ابن بَرّاق را دیدند اینک دویدن مرا ببینید که آن را فراموش کنید، و از ابن بَرّاق پیشی گرفت و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

بیت

لَا شَيْءَ أَسْرَعَ مِنِّي غَيْرَ ذِي عُدْرٍ أَوْ ذِي جَنَاحٍ بِجَنْبِ الرَّيْدِ^۱ خَفَاقٍ^۲

۱. کنار کوه که بیرون بسته باشد رید گویند.

۲. مخفق: به معنی پریدن مرغ باشد.

و به سلامت برستند. اگرچه این هر سه تن از دوندگان عربند اما مثل عرب به نام شنفری سایر^۱ است چه گویند: *أَعْدَى مِنَ الشَّنْفَرَى*^۲.

واقعه داجس و غبرا

و دیگر از وقایع زمان نعمان واقعه داجس و غبرا بود، همانا قیس بن زهیر بن جذیمه العبسی را اسبی بود که داجس نام داشت و خذیفه بن بدر فزاری را اسبی بود که غبرا نامیده می شد و این دو اسب در میان عرب به دوندگی نامدار بود. روزی چنان افتاد که قزواش بن هنی را که یکی از مردم بنی عبس بود با برادر خذیفه که حَمَل نام داشت مبارات و مناظره رفت، چه قزواش همی گفت: داجس اجود است و حَمَل بر آن بود که غبرا دونده تر است و بر این سخن گروگان نهادند و قزواش این قصه را با قیس برداشت. قیس گفت: نیکو نکردی زیرا که مردم بنی فزاره ظلم پیشه‌اند و از آن توانائی که در خود گمان دارند با هیچ کس به عدل و نصفت نروند و خود به نزدیک حَمَل آمد تا مگر این واقعه را مرتفع سازد.

حَمَل بن بدر گفت: قزواش با من ده (۱۰) شتر که ده ماهه آبستن بود به گروگان نهاده، اگر خواهی این دو اسب را با هم نتازیم آن شتران را بایدت به من داد، چه اگر با هم بتازیم اسب غبرا سبقت خواهد جست و شتران مرا خواهد بود. قیس در خشم شد و گفت: اگر چنین می دانی گروگان بر بیست (۲۰) شتر نهیم. حَمَل بن بدر گفت: برسی (۳۰) شتر بندیم. بدین گونه با هم لجاج کردند و بیفزودند تا گروگان بر صد (۱۰۰) شتر بایستاد. آنگاه شتران را به دست پسر غلاق که یکی از بنی ثعلبه بن سعد بود بسپردند تا اسب هر که سبقت جوید بدو سپارد. پس اسبها را چهل (۴۰) روز تضمیر^۳ کردند و در اراضی ذات‌الأصا که از محال بنی عبس بود صد (۱۰۰) غلوه^۴ مسافت معین کردند و پایان مسافت را برکه‌ای از آب علامت نهادند که اسب هر که بدان آب زودتر لب بیالاید گروگان او را خواهد بود.

۱. سایر: به معنی مشهور است.

۲. مجمع‌الامثال میدانی، ۴۶/۲.

۳. تضمیر: اندک علف دادن اسبان را بعد فربهی، و لاغر کردن فربه را گویند.

۴. غلوه: یک تیر پرتاب را گویند.

در این وقت حَمَل بن بدر حیلتی اندیشید و زُهَیْر بن عبد عمرو را با چند تن از نبی فزاره بفرمود تا در میان راه کمین نهادند تا اگر دَاجِس پیشی جوید او را نگذارند و خود با قیس بر تلی بر آمدند تا اسبها را نگران باشند. در این وقت حَمَل با قیس گفت: هیچ می دانی که در اختیار میدان و گزیده کردن این مکان با تو خدعه کرده ام زود باشد که اسب تو مانده شود. قیس گفت: تَرَكَ الخِدَاعَ مَنْ أَجْرَى مِنْ مِائَةِ غَلْوَةٍ^۱ و این سخن در عرب مثل شد، یعنی: آن کس که میدان را صد غلوه نهاد جای غدر و خدعه نگذاشت، اسب باید دونده باشد و چنین راه را به پایان برد.

چون لختی اسبها بدویدند غَبْرًا پیشی گرفت و حَمَل گفت: هان ای قیس هیچ نگرانی که دَاجِس به دنبال ماند قیس گفت جَرَى المَذَكِّيَاتِ^۲ غِلَابٌ^۳ یعنی: اسبهای مجرّب که از میانه سالی در گذشته باشند هر زمان سرعت و دوندگی را زیادت کنند. و این سخن نیز مثل گشت. و دیگر باره حَمَل گفت: ای قیس به میدانی در نیامده ای که ظفر جوئی. قیس گفت: رُوَيْدًا يَعْطُونَ الجَدَدَ^۴. یعنی: باش تا به زمین سخت در آیند، و هم این سخن مثل شد.

در این وقت دَاجِس از غَبْرًا سبقت گرفت و بدانجا رسید که بنی فزاره کمین نهاده بودند پس ایشان بیرون شدند و بر روی دَاجِس بزدند و آن را بداشتند تا غبرا نیک بگذشت، آنگاهش رها کردند، لاجرم غبرا زودتر راه را به پایان برد و میان برکه در آمد و حَمَل بن بدر به پیشی گرفتن غَبْرًا مفاخرت جست و قیس در جواب او این شعر بگفت:

بیت

كَمَا لَأَقِيْتُ مِنْ حَمَلِ بْنِ بَدْرِ
وَهُمْ فَخَرُوا عَلَيَّ بِغَيْرِ فَخْرٍ
وَقَدْ دَلَّفُوا إِلَيَّ بِفِعْلِ سُوءٍ
وَإِخْوَتَهُ عَلَيَّ ذَاتِ الْأَصَادِ
وَرَدُّوا دُونَ غَايَتِهِ جَوَادِي^۵
فَالْفُونِي لَهُمْ صَعَبَ الْقِيَادِ^۶

۱. مجمع الامثال میدانی، ۱/۱۲۲.

۲. مذکّیات: اسبهایی را گویند که از میانه سالی گذشته باشند.

۳. مجمع الامثال میدانی، ۱/۱۵۸.

۴. مجمع الامثال میدانی، ۱/۲۸۸ - ۲۸۹.

۵. جواد: اسب. ۶. صعب القیاد: آن کس که رام نشود.

وَكُنْتُ إِذَا مُنِيتُ بِخَصْمٍ سَوْءٍ دَلَفْتُ لَهُ بِدَاهِيَةٍ نَادٍ^۲

بالجمله در میان قیس و حمل از بهر گروگان کار به مناقشه و مشاجره رفت، عرکی بن عمیره و یک تن دیگر از بنی فزاره که حذیفه بن بدر را ندیم بودند با او گفتند: صواب آن است که آن گروگان که با قیس نهاده بدو دهی تا مردم ترا ظالم و بد عهد نخوانند، و این چه شرفی است از بهر قیس یا چه نقصانی است برای تو که دابه‌ای از دابه‌ای پیشی جوید یا باز ماند. حذیفه گفت: اکنون مردم ندانند که در میان راه داحس را برتافته‌اند و نگاه داشته‌اند، چون این گروگان بدهم بر همه مکشوف شود، و فرزند مالک را که ابا قرفه کنیت داشت به سوی قیس فرستاده و طلب گروگان کرد. چون به خانه قیس رفت از قضا او را نیافت و زن قیس با ابا قرفه گفت: صواب آن است که تو قیس را دیدار نکنی و این سخن با او نگوئی که از وی ترا بد رسد.

قتل ابا قرفه

ابا قرفه مراجعت کرده سخن زن قیس را با پدر بگفت. حذیفه در خشم شد و بی توانی او را باز فرستاد و گفت: بی آنکه گروگان از قیس باز ستانی باز مشو. ابا قرفه بشتافت و در این نوبت قیس را دیدار کرد و سخن حذیفه را با او ابلاغ داشت. قیس از اصغای این کلمات مانند پلنگ غضب‌آلود شد و نیزه خود را جنبش داده بر ابا قرفه بزد، چنانکه بر جای بمرد.

چون این خبر به حذیفه رسید فتنه انگیزته شد و بنی فزاره از پی خونخواهی کمر بستند. در این وقت ربیع بن زیاد که از قبیله عبسین بود و مُعَاذَه خواهر حذیفه را به زنی داشت و ازین روی در میان بنی فزاره می‌زیست خواست این فتنه را بنشانند، پس از خویشتن صد (۱۰۰) شتر^۳ عشر^۳ که ده ماهه آبستن بود دیت خون ابا قرفه کرد و هر دو قبیله را به جای خود نشانند.

۱. ذلیف: آهسته رفتن و پیش آمدن لشکر.
 ۲. نَاد: سختی و رنج.
 ۳. عشر: شتران ده ماهه آبستن را گویند.

قتل مالک

و روزگاری بسیار بر این نگذشت که مالک بن زُهَیْر عَبَسِی که از ابطال رجال بود به لقاطه آمد و دختر حارثه را از بنی غراب بن فزاره که ملیکه نام داشت به زنی بگرفت و در آنجا سکون اختیار کرد، حُذَیْفَه منتَهز فرصت بود، چون این بدانست جمعی از مردم خود را برداشته ناگاه بر او تاخت و او را بکشت و عَنْتَرَةَ [بن شَدَّاد] این شعر بگفت:

بیت

وَ لِلّٰهِ عَيْنٌ مِّنْ رَّأْيِ مِثْلِ مَالِكٍ
فَلَيْتُهُمَا لَمْ يُجْرِيَا نِصْفَ غُلُوَّةٍ
عَقِيْرَةَ^۱ قَوْمِ اَنْ جَرِي فَرَسَانِ
وَ لَيْتُهُمَا لَمْ يُرْسَلَا لِرِهَانِ^۲

در این وقت بنی عَبَس به نزدیک حُذَیْفَه فرستادند که شما مالک را در ازای اباقرفه مقتول ساختید، اکنون آن صد (۱۰۰) شتر که به خون او اخذ نمودید به

۱. عقیره: بزرگ قومی که در میان قوم کشته شده باشد.

۲. ابیات فوق را ابن اثیر در تاریخ کامل بدین صورت نگاهشته است:

فَلِلّٰهِ عَيْنًا مِّنْ رَّأْيِ مِثْلِ مَالِكٍ
فَلَيْتُهُمَا لَمْ يُطْعِمَا الدَّهْرَ بَعْدَهَا
وَ لَيْتُهُمَا مَا تَا جَمِيْعًا بَبَلْدَةٍ
وَ كَانِ اِذَا مَا كَانِ يَوْمَ كَرِيْبَةٍ
وَ كُنَّا لَدَى الْهَيْجَاءِ نَحْمِي نِسَانَنَا
فَسَوْفَ تَرَى اِنْ كُنْتُ بَعْدَكَ بَاقِيًا
فَاَقْسِمُ حَقًّا لَوْ بَقِيْتُ لِنَنْظَرَةٍ
عَقِيْرَةَ قَوْمِ اَنْ جَرِي فَرَسَانِ
وَ لَيْتُهُمَا لَمْ يَجْمَعَا لِرِهَانِ
وَ كَانِ كَرِيْمًا مَا جِدَّا لِهَجَانِ
فَقَدْ عَلِمُوْا اَنْى وَ هُوَ فَتِيَانِ
وَ نَضْرِبُ عِنْدَ الْكَرْبِ كُلِّ بَنَانِ
وَ اُمْكِنِي دَهْرِي وَ طُوْلُ زَمَانِي
لَقَرَّتْ بِهَا عَيْنَاكَ جِيْنَ تَرَانِي

یعنی: خوشا به آن چشمی که جوانمردی همتای مالک دیده باشد. کشته مردمی است که بر سر دویدن دو اسب گرو بندی کردند. کاش آن دو اسب به دنبال آن هیچ خوراکی از گیتی نمی خوردند و کاش برای گرو بندی گرد نمی آمدند. کاش هر دو در یک سرزمین مرده بودند و قیس آن دو را از دست می داد و آن دو هرگز دیده نمی شدند. با کشته شدن مالک دردی بزرگ پدید آوردند و گزندی سترگ فراز نهادند. مردی بزرگوار و بشکوه و بخشنده بود که او را کشتند. چون در جنگ، روزی سخت پیش می آمد، همگی می دانستند که من و او دو جوانمرد کار کشته ایم. به هنگام نبرد از بانوان خود پاسداری می کردیم و به هنگام دشواری، همه انگشتان دشمن را می بریدیم. به زودی خواهی دید که اگر پس از تو پایدار باشم و روزگار و درازای زمان مرا درنگ دهد، سوگند به راستی می خورم که اگر یک چشم بر هم زدن زنده مانم، در همان زمان کوتاه کاری کنم که چشمان تو روشن گردند (۶۷۲/۲).

سوی ما فرستید. حذیفه بدین سخن رضا داد. و سنان بن ابی حارثه المزنی با حذیفه گفت که: این شتران در اراضی ما بچه آورده‌اند شتران را باز ده و بچه ایشان را بدار. و حذیفه چنان کرد. قیس بن زهیر این شعر در این هنگام گفت:

بیت

يُؤَدُّ سَنَانٌ أَنْ يُحَارِبَ قَوْمَنَا
يُدْبُ وَلَا يَخْفَى لَيْفَسَدَ بَيْنَنَا
فَيَا بَنِي بَغِيضٍ رَاجِعَا السَّلْمَ تَسْلِيمًا
وَإِنَّ سَبِيلَ الْحَرْبِ وَعَرًّا مُضَلَّةً
وَ فِي الْحَرْبِ تَفْرِيقُ الْجَمَاعَةِ وَالْأَزْلُ^۱
دَبِيبًا^۲ كَمَا دَبَّتْ إِلَى حُجْرِهَا النَّمْلُ
وَلَا تُشَمِّتُ الْأَعْدَاءَ يَفْتَرِقُ الشَّمْلُ
وَإِنْ سَبِيلَ السَّلْمِ أَمِنَّةٌ سَهْلٌ

اما ربیع بن زیاد، بنی فزاره را در قتل مالک بن زهیر سرزنش کرد و گفت: شما قبول دیت کردید و من دیت خون اباقره را بدادم دیگر چه بایست به قتل مالک بن زهیر اقدام کرد. و از این جا سخن به دراز کشید و کار به ناستوده گفتن رفت. ربیع برنجید و از میان ایشان کوچ داده آهنگ قبیله خویش کرد و به میان عبسین آمد و جای کرد. از این سوی قیس بن زهیر با کنیزک خود که رعیه نام داشت فرمود که: نهانی به خیمه ربیع نازل شو و ضمیر او را کشف کن که آیا دل با ما دارد یا از دوستان بنی فزاره است و حیلتی اندیشیده و بدینجا شتافته. رعیه خویش را به مسکن ربیع انداخت و در گوشه‌ای نهان شده گوش فرا داشت ناگاه دید زن ربیع بعد از طهر^۴ از آن خون که عادت زنان است به کنار ربیع در آمده و طمع کنار دارد و ربیع ازو کناره گرفت و از کنیزک خود یک دو جام خمر گرفته بنوشید و این شعرها بگفت:

مُنِعَ الرَّقَادُ^۵ فَمَا أُغْمِضُ حَارِ
مَنْ كَانَ مَحْزُونًا بِمَقْتَلِ مَالِكِ
يَجِدُ النِّسَاءَ حَوَاسِرًا يَنْدُبْنَهُ
أَقْبَعَدَ مَقْتَلِ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرِ
جَلَّلَ مِنَ النَّبَاءِ الْمُهَمِّ السَّارِي
فَلَيَاتِ نِسْوَتَنَا بِوَجْهِ نَهَارِ
يَلْطُمِنَ أَوْجُهَهُنَّ بِالْأَسْحَارِ
تَرْجُو النِّسَاءَ عَوَاقِبَ الْأَطْهَارِ

پس رعیه باز آمد و این خبر باز آورد و قیس را از ربیع اطمینان به دست شد و آن

۱. ازل: به معنی تنگی و شدت باشد. ۲. دبیب: نرم رفتن است.

۳. وعر: به معنی دشوار، و برای زمین و راه بکار رود.

۴. طهر: مدت پاکی زن، مدت بین دو حیض.

۵. رقاد: خواب و به خواب شدن.

کنیزک را بدین شکرانه آزاد ساخت و روز تا روز آتش این فتنه بالا گرفت، و هرگاه توانستند این دو قبیله با هم مصاف دادند.

یوم ذی المرتقب

جنگ نخستین را یوم ذی المرتقب گویند و در آن روز بنی فزار با عبسین در آویختند و در این جنگ اَرْطَاة که یکی از بنی عبس بود عوف بن بدر را بکشت و عنتره، ضمضم را به قتل آورد؛ و جمعی دیگر نیز مقتول گشت.

یوم ذی حسی

و جنگ دیگر را یوم ذی حسی گفتند و ذی حسی از اراضی هبائه است و در این جنگ حُدَیْفَه بنی فزاره و بنی ذُبَیَّان را مجتمع ساخت و ایشان لشکری عظیم شدند و از آن سوی قیس با بنی عبس و بنی عبدالله بن غطفان که از حُلَفای ایشان بودند در مصافگاه در آمدند، و در ذی حسی این دو لشکر در هم افتادند و بعد از کوشش و کشش بسیار بنو عبس هزیمت شدند و حُدَیْفَه با لشکر از دنبال ایشان به تاخت و راه بدیشان نزدیک کرد. قیس چون چنان دید با ربیع بن زیاد گفت: باید حیلتی اندیشید و اگر نه تمام عرضه هلاک شویم. من چنان صواب دانم که جمعی از پسران بنی عبس را باید به گروگان بدیشان سپرد، اگر به سلامت نگاه دارند این فوزی باشد و اگر بکشند هم زیانی مختصر باشد، چه اینک پدران ایشان کشته می شوند. ربیع گفت: بی گمان بدین کودکان رحم نخواهند کرد، باید دل بر مرگ نهاد و مصاف داد و این شعر بگفت:

بیت

أَقُولُ وَ لَمْ أَمْلِكْ لِنَفْسِي نَصِيحَةً أَرَى مَا يُرَى وَاللَّهُ بِالْغَيْبِ أَعْلَمُ
أَنْبَقِي عَلَيَّ ذُبْيَانٌ مِنْ بَعْدِ مَالِكٍ وَقَدْ حَسَّ جَانِي الْحَرْبِ نَارًا تَضْرَمُ
بالجمله قیس سخن ربیع را وقعی ننهاد و با بنی ذُبَیَّان پیام داد که بدین کثرت لشکر کبر نکنید نه آن است که هر کثیری غلبه تواند کرد، اینک ما گروگان به نزد شما

فرستیم چندانکه شما رضا دهید و این جنگ را به تأخیر افکنید. ایشان رضا دادند. پس قیس بفرمود: جمعی از کودکان اشراف را حاضر کرده به دست مبیع بن عمرو الثعلبی که شوهر خواهر حذیفه بود سپردند و پیمان نهاد که آن کودکان را محفوظ بدارد تا آنگاه که کار ایشان به جنگ یا به صلح به پایان رود. هر دو قبیله از جنگ دست باز داشتند.

و مدتی دراز بر نیامد که مرگ مبیع نزدیک شد، پس فرزند خود را که مالک نام داشت طلب کرد و گفت: مرا زندگانی به نهایت رسید و گویا به چشم خود می بینم که پس از مرگ من حذیفه به نزدیک تو خواهد آمد و خواهد گفت: دریغ که سید و امیر ما از جهان برفت و دیدگان خود را فشار خواهد داد تا مگر در مرگ من قطره‌ای فرو چکاند و ترا خواهد فریفت تا این کودکان را از تو بستاند و عرضه هلاک سازد، اما دانسته باش که این مکرمت و دیعتی است در تو، چون از دست بدهی دیگر کرامت نخواهی یافت. این بگفت و رخت بر بست.

و هم در حال حذیفه در آمد و این سخنان که مبیع خبر داده بود همه بگفت و به کذب گریستن بر خود بست، پس روی با مالک کرد و فرمود: من خال توام و روزگار فراوان برده‌ام پسندیده نباشد که با شیخوخت من این کودکان در نزد تو باشند و همی الحاح کرد تا آن کودکان را بگرفت و به یعمریه آورد و آن مردم را که از ایشان کسی در جنگ قیس کشته شده بود حاضر کرد و هر کودک را به دست یک تن خونخواه بداد و فرمود: تا ایشان را در آماجگاه بدارند و هر کس به جای مقتول خود یک تن را نشان تیر کند. و حکم کرد تا کودکان چون زخم تیر یابند پدران خود را ندا کنند. کنایت از آنکه پدران ایشان از جمله مردان و دلاوران نیستند که توانند به فریاد پسران خود رسند و اگر نه فرزندان خود را چگونه به دست دشمن می نهادند.

بالجمله بنی فزاره کمانهای خویش را بدان کودکان گشاد دادند و آن اطفال فریاد «وا ابتاه» بر آوردند تا جملگی جان بدادند، و اگر کسی از ایشان زنده ماند، روز دیگر هدف تیر گشت. از آن سوی چون این خبر به قیس رسید دنیا در چشمش تیره شد و جمعی از ابطال رجال را برداشته به یعمریه تاختن کرد و با بنی فزاره رزم پیوست. پسران مبیع، مالک و یزید هر دو را بکشت و عرکی بن عمیره نیز مقتول گشت. بالجمله دوازده (۱۲) تن از بنی فزاره کشته شد.

یوم الهبائه

و از پس این واقعه جنگ یوم الهبا پیش آمد. و هبئا نام زمینی است در بلاد غطفان و چاهی در آن زمین از بهر آب حرکت کردند که به جَفر هَبَائَه^۱ مشهور است. بالجمله دیگر باره بنی فزاره و بنی عبس لشکرها فراهم کردند و نزدیک هبائه مصاف دادند و آن روز از ایام باحورا بود و از بامداد تا چاشتگاه با هم بگشتند و از هم بگشتند، و چون آفتاب به زوال رسید چنان پشت اسبها از حدت خورشید تفته بود که رانهای حذیفه خواست تا تفتیده شود، ناچار هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند، و حذیفه با مردم خود به جفر هبائه شد تا مگر اندک از حرارت آفتاب بیاساید. قیس با اصحاب خود گفت: وقت آن نیست که فرصت را از دست فرو گذاریم اینک حذیفه در جَفر هَبَائَه در رفته و از حرارت هوا ضعیف و ذلیل است، هم اکنون بر او تاختن بریم و کار او را به انجام آریم. و مردم خود را برداشته آهنگ او کرد.

از آن سوی از کنار جَفر هَبَائَه، حصن بن بَدْر چشمش بر گروهی افتاد که از دور همی آیند، با حَمَلِ بن بَدْر گفت که: جمعی سوار از دور همی بینم کرا بدتر دانی که در این وقت بر سر شما تاختن کند، گفت: پیدا است که قیس و ربیع از همه کس ناخوشتر است که در این ماندگی و خستگی بر ما تازند. در این سخن بودند که قیس و ربیع با مردم بنی عبس برسیدند و قیس همی گفت که: لبیکم لبیکم کنایت از آنکه امروز جواب آن کودکان را می گویم که پدران خود را ندا می کردند و بر لب جفر بایستاد حذیفه و مالک و حَمَل و فرزندان بَدْر در جَفر بودند چون این بدیدند دانستند که در مرگ تأخیری نیست. پس حَمَل سر بر آورد و گفت: ای قیس تُرا به رحم سوگند می دهم از این قصد بگذر. قیس همچنان گفت: لبیکم لبیکم. حذیفه دانست که سخن حَمَل در قیس اثر نکرد خود سر بر کرد و گفت: ای قیس، مالک به جای اباقره کشته شد و عوف به جای کودکان مقتول گشت. و آن گروگان که از بهر دَاحِس و غَبْرانهادیم به سوی تو فرستم، دست از قتل ما بدار. همچنان قیس گفت: لبیکم لبیکم. حذیفه گفت: اگر من کشته شوم دیگر در میان بنی فزاره و بنی عبس

۱. جفر: چاه نا برآورده فراخ؛ و جفر هبائه نام کوهی است در بلاد بنی غطفان.

صلح نشود. قیس گفت: ابعداک الله قتل تو خیر جمیع طوایف است. در این وقت قزوایش بن هنی از قفای حذیفه در می آمد با او گفتند: از قزوایش حذر کن، حذیفه به گمان اینکه وقتی با قزوایش نیکی کرده است و او به قتلش مبادرت نخواهد جست، گفت: بگذارید مرا با قزوایش. در این وقت قزوایش بدو نزدیک شد و تیری بر پشتش بزد و او را در انداخت. حارث بن زهیر و عمرو بن الأسلع پیش شده با تیغش پاره پاره ساختند، و حارث شمشیر حذیفه را برگرفت و این همان شمشیر بود که هنگام قتل از کمر مالک بن زهیر باز کرده بود. آنگاه بینی حذیفه را بریدند و گوش او را قطع کردند و از پس او زبانش را بریده در مقعدش کردند و آلت مردی او را قطع کرده در دهانش نهادند. از پس آن جندب بن زید، مالک بن بدر را به خون فرزند خود بکشت و مالک بن الأسلع پسر عوف بن بدر را که الحارث نام داشت در ازای کودک خود مقتول ساخت و ربیع بن زیاد، حمل بن بدر را بکشت در این وقت قیس بن زهیر این شعر بگفت:

بیت

تَعَلَّمَنَّ أَنَّ خَيْرَ النَّاسِ مَيِّتٌ	عَلَى جَفْرِ الْهَبَاءِ لَا يَرِيْمٌ
وَلَوْ لَا ظُلْمُهُ مَا زِلْتُ أَبْكَى	عَلَيْهِ الدَّهْرَ مَا طَلَعَ النُّجُومُ
وَلَكِنَّ الْفَتَى حَمَلَ بَدْرٍ	بَغَى وَالظُّلْمَ مَرْتَعَهُ وَخَيْمٌ
أَظُنُّ الْجِلْمَ دَلَّ عَلَى قَوْمِي	وَقَدْ يَسْتَجْهَلُ الرَّجُلُ الْحَلِيمُ
أَلْقَى مِنْ رِجَالٍ مُنْكَرَاتٍ	فَأَنْكِرُهَا وَمَا أَنَا بِالظُّلُومِ
وَمَا رَسْتُ الرُّجَالَ وَمَا رَسُونِي	فَمُعَوِّجٌ عَلَى وَ مُسْتَقِيمٌ

۱. ابن اثیر اشعار فوق را چنین آورده:

أَقَامَ عَلَى الْهَبَاءِ خَيْرٌ مَيِّتٌ	وَ أَكْرَمُهُ حُذَيْفَةُ لَا يَرِيْمٌ
لَقَدْ فُجِعْتُ بِهِ قَيْسٌ جَمْعِيًّا	مَوَالِي الْقَوْمِ وَالْقَوْمِ الصَّمِيْمُ
وَ عَمَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ بَعِيْدٌ	وَ خُصَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ حَمِيْمٌ
أَلَمْ تَرَ أَنَّ خَيْرَ النَّاسِ طُرًّا	عَلَى جَفْرِ الْهَبَاءِ لَا يَرِيْمٌ
فَلَوْ لَا ظُلْمُهُ مَا زِلْتُ أَبْكَى	عَلَيْهِ الدَّهْرَ مَا طَلَعَ النُّجُومُ
وَ لَكِنَّ الْفَتَى حَمَلَ بَدْرٍ	بَغَى وَالْبَغَى مَرْتَعَهُ وَ خَيْمٌ

یعنی: در آبیگر هبائه بهترین مردگان در خاک خفته است، گرامی ترین ایشان حذیفه است که جای خود نمی جنبد. از مرگ او همه قیسیان داغدار گشتند، چه بردگان و چه آزادگان ایشان. دوردست را داغ کشته شدن او فرا گرفت و خویشاوند نزدیک به ویژه داغدار گردید. آیا ←

یوم الفُرُوق

و از پس این واقعه یوم الفُرُوق پیش آمد، چه بعد از قتل حُذَیْفَه، بنی قَزَاره مجتمع شدند و به خونخواهی او یک جهت گشتند، و بنی عبس دانستند که دیگر در اراضی غطفان سکونت نتوانند کرد، پس از آنجا کوچ داده عزیمت یمامه کردند و در آن اراضی سکون جستند.

روزی قیس بر قَتَادَة بن مسلمه در آمد و او را با سر انگشت پای بر انگیخت و گفت: پیوسته خود را ذلیل و زبون داری تا مبادا از این اراضی دور مانی. و قصد قیس از این کار آن بود که قَتَادَة را از بهر کارهای سخت آماده بدارد، اما قَتَادَة را این عمل مکروه افتاد و گفت: از محال ما بیرون شوید و دیگر با ما نباشید. ناچار قیس بار بسته به اتفاق مردم خود به اراضی هَجْر آمد و در میان بنی سعد بن زید مناة بن تمیم ساکن شدند.

چون روزی چند بگذشت مردم بنی سعد طمع در اموال و ائقال آل عبس بستند و بزرگان ایشان به نزدیک جُؤن آمدند که در اراضی هَجْر قوتی به کمال داشت و با او گفتند: هَلْ لَكَ فِي مَهْرَةِ شَوْهَا وَ نَاقَةِ حَمْرَاءَ وَ فِتَاةٍ عَذْرَاءَ. یعنی: آیا نمی خواهی اسبهای خوب و شتران سرخ موی و دختران باکره. جُؤن گفت: البته می خواهم. گفتند اینک بنی عبس در میان ما منزل دارند برخیز با لشکر خویش بدیشان تاختن کن و از قتل و غارت و نهب و اسر فرو مگذار و ما را نیز بهره ای بده. جُؤن این سخن را پسندیده داشت و بر این اندیشه تصمیم عزم داد. در میان مردم بنی عبس زنی از قبیله بنی سعد بود و این خبر بدانست و شوهر خود را آگهی داد و او قیس را بیاگاهانید. پس قیس مردم خود را بفرمود با زن و فرزند و اموال و ائقال خود را فراهم آورده اول شب کوچ دادند، و از هَجْر^۱ به فُرُوق^۲ آمدند که یک نیمه روز طی مسافت بود.

→ ندیدی که بهترین مردم در اَبْغیر جَفْرُ الهَبَاءَه است و از جای خویش نمی جنبید؟ اگر بیدادگری وی نبود، روزگاریها تا هنگامی که ستاره ای در آسمان بر آید، بر او گریه می کردم. ولی این جوان، حَمَلِ بن بَدْر، ستم کرد و ستم را چراگاه بیماری زا باشد. (تاریخ کامل، ۶۷۸/۲)

۱. هَجْر: نام قریه ای است نزدیک مدینه.

۲. فُرُوق: اسم عقبه ای است نزدیک هَجْر.

از آن سوی جَوْن با لشکر هنگام سپیده دم به مقام ایشان تاختن آورد و هیچ کس را نیافت پس از دنبال ایشان بتاخت تا به فروق رسید. قیس بفرمود: تا زنان را با احمال کوچ همی دادند و سواران از هر جانب دفع دشمن همی کردند و مصاف دادند، سه روز بدین گونه همی راه سپر شدند تا از لشکر جَوْن به سلامت برستند و به اراضی بنی ضبّه آمده با ایشان پیوستند. و بعد از روزی چند خاطر بنی عبس از آن جماعت نیز کدر شده آهنگ شام کردند.

چون بنی عامر بدانستند که آل عبس به شام خواهند رفت بیم کردند که یک باره روی ایشان نتوانند دید و از معاونت و معاضدت یکدیگر باز مانند پس جمعی از بزرگان ایشان از دنبال بنی عبس تاخته بدان جماعت ملحق شدند و ایشان را از سفر شام باز داشتند. لاجرم قیس مردم خود را برداشته به نزدیک بنی جعفر بن کلاب آمد و در میان بنی کلاب سکون اختیار کرد.

یوم جبلة

و در آنجا بود تا یوم شعب جبلة پیش آمد و یوم جبلة روزی صعب است چه سه روز را عرب از ایام عظام شمارند و آن «یوم جبلة» و «یوم کلاب ربیعه» و «یوم ذی قار» است که انشاء الله عن قریب مذکور خواهد شد.

مع الحدیث از پس روزگاری که قیس بن زُهَیر در اراضی بنی کلاب بزیست، ربیع بن زیاد عَبَسی گفت که: سوگند با خدای که تمام عرب را با خویش همداستان کنم و بنی فزاره را یک باره از جهان براندازم. و نخست برار خود عامر را برداشته به نزدیک ربیعه بن شکل بن کعب بن الحارث آمد که از بزرگان بنی عامر بود و از او مدد جست و استظهار کرد. ربیعه ایشان را گرامی بداشت و سخن ربیع را بپذیرفت و گفت: این آغاز حربی است که هرگز عرب بدان اقدام نکرده، در چنین کاری بزرگ باید با بنی کلاب نیز متفق شد.

پس ربیعه، ربیع را برداشته با چند تن از قوم خود به میان بنی کلاب آمد و قیس بن زُهَیر نیز با او بود، ربیعه به نزدیک الاحوص بن جعفر آمده صورت حال را باز گفت، و قیس بن زُهَیر دست بزد و دامن الاحوص را بگرفت و از او پناه جست و او

نیز وی را پناه داد، پس تمامت آل کلاب و بنی عبس و عامریون متفق شدند. چون این خبر به بنی ذُبیان رسید در جمع آوری لشکر مشغول شدند و چنان لشکری انبوه کردند که هرگز در جاهلیت نظیر آن دیده نشده بود و از سرهنگان و فرمانگزاران آن سپاه یکی جَوْن بود که معویه نام اوست و از شدت سواد^۱ وجه جَوْن لقب یافت و فرمانگزار هَجْر بود. دیگر شَرَحِبیل بن اخضر بن جَوْن و کیسان بن عمرو بن جَوْن و حُصین بن حُدَیفة بن بدر و یثربی بن عُدَس بودند و بزرگان بنی تمیم مانند حاجب بن زُزاره و لَقِیظ بن زُزاره و عمرو بن عیننه و الحارث بن شهاب نیز با ایشان بودند و همچنین اولاد آكلة المرار و قبيلة بنی حنظله به حمایت ایشان حاضر شدند، و نعمان بن قهوس التمیمی را نیز گروهی از ابطال رجال حیره در فرمان بود.

چون خبر به بنی عامر بردند که آل ذُبیان و مردم فزاره چنان انبوهی کرده اند که هرگز در عرب دیده نشده ایشان سخت بترسیدند و نزد الاحوص بن جعفر رفتند و گفتند چاره ای بیندیش که عن قریب بنی عامر پامال دمار خواهد گشت. الاحوص را در این وقت شیخوخت دریافته بود، چنانکه ابروانش را با عصابه^۲ برمی بستند تا چشمش را از دیدن منع نکند پس با آن جماعت گفت: امروز من مردی پیرم و رأی نتوانم زد شما هر یک در این کار رأیی بزنید و بر من عرضه دارید تا یکی را اختیار کنم. پس آن شب به مساکن خویش شدند و هر کس چیزی بیندیشید و صبحگاه به نزد الاحوص حاضر شدند و قیس بن زهیر نخستین قدم پیش گذاشت و گفت: صد رأی زده ایم. احوص گفت: یک رأی حازم مرا کافی است و مردم یک یک رأی خود را بدو باز نمودند و او جمله را مطرود ساخت و گفت: صواب آن است که زن و فرزند را برداشته به سوی یمن کوچ دهیم، چه ما را با چنین گروهی انبوه نیروی نبرد نباشد.

پس آن قبایل احوص را در محفه نشانده حمل کردند و اموال خویش را با زن و فرزندان برداشته بسوی یمن رهسپار گشتند. چون به وادی بنی النجار رسیدند از

۱. سواد یعنی سیاهی، شخص و کالبد در اینجا به معنی جثه بزرگ باشد.

۲. پارچه ای است که زنان عرب بالای پیشانی بندند و به معنی گروه مردم و عمامه یا دستار و آنچه بر سر یا دست پیچند باشد.

میان ایشان بانگ های اهوئی برخاست. احوص گفت: چیست این بانگ پیایی. گفتند: عمرو بن عبدالله بن جَعده در میان بنی عامر افتاده و ضعیفان و زنان را از گروه دور می کند. احوص او را طلب کرد و گفت: این چه کار است که پیش گرفته ای؟ عمرو گفت: ما اشدّ و اعزّ عرب بودیم و تو ما را ذلیل و هزیمتی کردی، پس چگونه توانیم حفظ زنان و ضعیفان کنیم. احوص گفت: با این انبوه عرب چه می توان کرد؟ گفت: به شعب جبله می رویم و زنان و ضعیفان را در فراز جبل به سنگری جای می دهیم و خود از پیش روی ایشان سنگری دیگر کرده اقامت می جوئیم و آب و علف آن جبل معاش ما را کفایت کند و اگر دشمن قصد ما کند از بلندی دفع او کنیم و خصم را چون در بیابان آب و علف به دست نشود کار بر او تنگ شود و زیستن نتواند کرد. احوص گفت: سوگند با خدای که این رأی محکم است و بفرمود تا قوم مراجعت کردند و از آنجا به شعب جبله آمدند. و جبله کوهی حمر است میان شریف و شرف که نام دو چشمه آب است از برای بنی نمیر و بنی کلاب.

بالجمله احوص و جمله قبایل بدان کوه بر شدند به شعبی که آن را شعب مسلخ می نامیدند و شعاب کوه را با اقداح قسمت کردند و زنان و اموال خود را در سر کوه باز داشتند و از بنو عبس بن رفاعه و بنی سعد بن بکر و قبایل بجیله مانند دعاویة بن عامر و شحمة بن بجیله و عرینه و بنو قطیعه و نصیب بن عبدالله و بنی کلاب و بنی ابی بکر و گروهی از عکل سی هزار (۳۰۰۰۰) مرد جنگی در زیر رایت بنی عامر فراهم شدند.

رهمز گرب

و از آن سوی بنی تمیم و بنی اسد و آل ذبیان و جماعت بارق از آل مزیقیا لشکرهای خود را آراسته راه جبله پیش گرفتند و بدان بودند که ناگاه بر عامریون حمله برند. در میان راه گرب بن صفوان بن شحبة ابن عطارد بن عفوف بن کعب بن سعد بن زید مناة^۱ بدیشان باز خورد بزرگان ذبیان چون گرب را دیدند گفتند: مبادا او

۱. ابن اثیر: کرب بن صفوان حُباب سعدی (تاریخ کامل، ۲/۶۸۳).

بشود و مردم بنی عامر را از ورود ما آگهی دهد. پس کرب را بگرفتند و از او با سوگند عهد بستند و رها کردند. چون کرب رهائی جست به میان بنی عامر آمد و دور از آن جماعت در سایه درختی فرود شد، و احوص از دور او را بدید و کس فرستاد و به نزد خویشش خواند. کرب گفت: به میان شما نمی آیم اما اگر شما به مسکن من در آئید چیزی خواهید یافت. پس یکی از عامریون به خانه او شد و کرب مقداری خاک در کیسه کرد و خاری را سر شکسته بر سر آن خار حنظله^۱ نهاد و بر زیر خاک گذاشت و مشکی از شیر بدیشان نمود و قدری بنوشید و هیچ سخن نگفت.

این خبر را به الاحوص آوردند. فرمود: که دشمنان ما از کرب عهد گرفتند که سخن نگوید، اکنون به رمز باز می نماید که: لشکری مانند خاک انبوه شده اما شوکت ایشان کلیل است زیرا که شوکه نام خار است و آن را سر شکست کنایت از آنکه شوکت ایشان شکسته است و بر فراز آن خار شکسته حنظله نهاد، ازین قصد کرد که بنی حنظله نیز با ایشانند و از نمودن مشک شیر و مقداری نوشیدن از آن ابلاغ می کند که آن جماعت به اندازه زمانی که شیر از بزی بدوشند و بنوشند توانند به ما رسید. پس احوص بفرمود تا شتران را بهر دو زانو عقال بر نهادند و لشکر را آماده و مهیا بداشت.

اما از آن سوی روز دیگر از بامداد لقیط بن زراره لشکر خویش را از بهر جنگ بیاراست در این هنگام ناگاه شتری اجر ب که دندانهای کج داشت از پیش روی لشکر در آمد و دندانهای خود را همی نمود، حزاره که یکی از بنی اسد بود آن را به فال بد گرفت و گفت بکشید این شتر را؟ لقیط گفت: بگذارید آن را که کشتن واجب نیست. از پس آن معویة بن عبادة بن عقیل در برابر لشکر آمد و او اعسر^۲ بود و همی گفت: أَنَا الْغُلَامُ الْأَعْسَرُ الْخَيْرُ فِي وَالسُّرِّ وَالصُّرِّ فِي أَكْثَرِ. بنی اسد این حال را نیز مشوم گرفتند.

بالجمله ابو عمرو بن شاس که مردی شاعر بود و معقل بن عامر بن مؤاکلة المالکی و دیگر بزرگان با لقیط گفتند: کار این جنگ را چگونه به پایان بری؟ گفت: بر این کوه بر آیم و بر عامریون داخل شوم و ایشان را عرضه شمشیر سازم. گفتند:

۱. حنظل: هندوانه ای تلخ به نام هندوانه ابو جهل.
۲. اعسر: آنکه با دست چپ کار کند و چپ دست باشد.

چگونه توان بر بنی عامر داخل شد؟ ایشان اشدّ و اشجع عربند این جماعت را ما نیک شناخته‌ایم چه ایشان از ما کشته‌اند و ما از ایشان کشته‌ایم و همچنان ایشان ما را هزیمت کرده‌اند و ما ایشان را هزیمت کرده‌ایم، دور نیست که چون آهنگ ایشان کنی ناگاه از کوه به شیب آیند و بر ما ترکتاز آرند. لَقِیْطُ گفتم: قسم با خدای که من داخل می‌شوم بر ایشان و آن جماعت را به اسیری به زیر می‌آورم و ساز لشکر کرده به پای جبل آمد و سپاه را به فراز فرمان داد، و ابطال رجال قصد صعود کردند.

قتل لَقِیْطُ

از آن سوی الاحوص با مردم خود گفت: آغاز جنگ مکنید تا یک نیمه راه بپیمایند و آنگاه که جبل را به نیمه راه رسیدند بفرمود تا عقالها از شتران برداشتنند و بسوی نشیب سخت برانندند و لشکریان از قفای شتران سخت بدویدند و سنگهای گران از فراز به فرود رها کردند، بدین آهنگ به لشکر لَقِیْطُ در آمدند و مردم او هر که در برابر شتران در افتاد پایمال گشت و اگر نه سنگی بر او گذشت، ناچار لَقِیْطُ و مردمش هزیمت شدند و به نشیب کوه گریختند تا به زمین سهل در رفتند و بنی عامر با شمشیرهای کشیده از دنبال ایشان به پایان در آمدند و تیغ بر آن جماعت نهادند، معقل بن عامر رزم داد و این رجز خواند.

بیت

نَحْنُ حَمَاءُ^۱ الْخَيْلِ يَوْمَ جَبَلَةٍ بِكُلِّ عَضْبٍ^۲ صَارِمٍ وَ مِعْبَلَةٍ^۳

از آن سوی بنی تمیم مردم خود را به سوی جنگ برتافتند و با عامریون در آویخته مردانه بکوشیدند و جنگ صعب شد و مردم بسیار مقتول شد، و لَقِیْطُ در حربگاه پای سخت کرده بایستاد و هزیمت‌شدگان را بانگ می‌داد که هر کس به جنگ باز گردد پنجاه (۵۰) شتر بدو عطا دهم و خود اسب بزد و به میدان آمد و مردم به او می‌گفتند: ما به شامت تو کشته شدیم.

از آن سوی شریح بن الاحوص چون پلنگ غضب‌آلود صفها بشکافت و

۱. حمایت نگاه داشتن کسی را از بدی، حامی، نگاه دارنده، جمع حماة.

۲. غضب به معنی شمشیر برنده. ۳. معبله تیری است که پیکانش عریض باشد.

خویشتن را با لقیط در آورده در حمله نخستین او را به زخم نیزه از اسب در انداخت و چند زخم دیگر بدو زده بگذشت، و لقیط بدان زخمها جان بداد و هنگام مرگ به یاد دختر خود که دَخْتَنُوس نام داشت این شعر بگفت:

بیت

يَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْكَ دَخْتَنُوسُ إِذَا آتَاكَ الْخَبْرُ الْمَرْسُوسُ^۱
 أَجِلُّ^۲ الْقُرُونِ^۳ أَمْ تَمِيسُ لِأَبْلِ تَمِيسٍ إِنَّهَا عَرُوسُ^۴

و بعد از مرگ هم بنی عامر جسد لقیط را شمشیر می زدند. و چون این خبر به دَخْتَنُوس بردند در مرثیه پدر این بیت گفت:

أَلَا يَا لَهَا الْوَيْلَاتُ وَبِلَةَ مَنْ بَكَأ لِضَرْبِ بَنِي عَبَسٍ لَقِيطاً وَ قَدْ قَضَى
 فَمَا ثَارُهُ فَيْكُمْ وَ لَكِنَّ ثَارَهُ شُرَيْحُ أَرَدَّتَهُ الْأَسْنَةُ أَوْ هَوَى^۵
 و دختنوس در حباله نکاح عمرو بن عدس بود.

بالجمله بعد از قتل لقیط فرزند برادر او قریظ بن معبد بن زراره به دست الحارث بن الابرص کشته شد و معویه بن یزید الفزاری حمله برد و کبشه دختر الحجاج بن معویه بن قشیر را که زن مالک بن عمرو بن عقیل بود اسیر کرد، و معویه بن خفاجه بر معویه بن یزید حمله برد و او را بکشت و کبشه را خلاص داد، و شریح بن الاحوص حمله برد و ابن الجون و حرشب را که یکی از آل کننده بود بکشت و طفیل بن مالک بن جعفر، حسان الجون را اسیر کرد و عوف بن احوص، معویه بن الجون را به اسیری گرفت و موی پیشانیش را برای علامت آزادی قطع کرد و آزادش ساخت تا اینکه ثواب کرده باشد.

اما چون معویه از دست عوف نجات یافت بر بنی عبس عبورش افتاد و قیس بن زهیر او را بکشت. چون عوف این بدانست با بنی عبس گفت: آزاد کرده مرا بکشید باید ملکی مانند او برای من بیاورید. قیس از شر عوف بترسید چه او مردی مهیب

۱. رس: در گور کردن مرده و مرسوس یعنی مدفون.

۲. تحلیق: تراشیدن موی سر. ۳. میس: به معنی خرامیدن باشد.

۴. ای کاش می دانستم که چون این گزارش نهانی و پوشیده به گوش دختنوس رسد، چه خواهد کرد، آیا گیسوان خود را خواهد تراشید یا سرخاب و سفیداب بر چهره خواهد مالید. نه که بی گمان رخساره خواهد آراست که او نو عروسی جوان است.

۵. هوی به معنی فرو افتادن به مُغاکِی در گذشتن است.

بود، پس از او مهلت خواست و استغاثه به عامر بن مالک بن جعفر برد. جعفر در جواب فرمود: برادرم سلمی چاره این کار تواند کرد چه ندیم و مشاور عوف اوست. چون به نزدیک سلمی شدند او نیز ایشان را به نزد برادرش طفیل دلالت کرد، و طفیل گفت: می دانم سلمی از من چه خواسته است و حسان الجَوْن را که خود اسیر کرده بود با بنی عبس عطا کرد و ایشان او را در ازای معویة بن الجَوْن به نزد عوف آوردند و بدو سپردند. فَجَزَّ نَاصِيَتَهُ فَأَعْتَقَهُ يَعْنِي: قطع کرد موی پیشانی او را که علامت آزادی بود و آزادش ساخت ازین روز عوف «جزاز» لقب یافت.

و هم در آن روز کبشه دختر عروة الرّجال بن عبّة بن جعفر بن کلاب به عامر بن طفیل حامل بود و در آن هنگامه بار بگذاشت.

و هم در آن روز طفیل بن مالک به آل عبدالله غطفان تاختن برده و هزار (۱۰۰۰) شتر به غارت آورد، و از آن غنیمت صد (۱۰۰) شتر به عبیده بن مالک عطا داد.

و در آن داروگیر عبیده نیز عزم قتال کرد و خواست خود را بر قلب مخالفان زند برادرانش عامر و طفیل او را از چنین تهور منع کردند و او نپذیرفت و اسب بزد و به میان سپاه ذبیان و بنی تمیم در آمد. پس مردی از قفای او بیرون شده نیزه بر کتفش بزد که از روی پستانش سر بدر کرده و نیزه در تن او بماند و او را عطف عنان کرده از جنگ روی بر تافت و به نزدیک طفیل آمد و گفت: این رُمح^۱ را از کتف من بیرون کن. طفیل از آن خشم که پندش را خوار داشته بود گفت: من هرگز این کار نکنم، پس به نزدیک عامر آمد و او نیز از غضب چنین گفت. در این وقت سالم بن مالک برسید و آن نیزه را بکشید و او را در میان زنان و مجروحان جای داد.

در این وقت حاجب بن زُراره برادر لقیط از جنگ بگریخت و پسران حزن بن وهب بن عویر بن رَوَاحه عیسی که یکی زهرم و آن دیگر قیس نام داشت و ایشان را زهرمان می گفتند از دنبال حاجب بتاختند و بدو رسیده گفتند: اسیر ما باش. حاجب گفت: تا جان در تن دارم اسیر دو مولی نشوم. در این وقت مالک ذوالرقیبه برسید و گفت اسیر من باش. حاجب گفت: تو کیستی؟ گفت: من مالک ذوالرقیبه ام. گفت: ترا اختیار کردم. زهرم خشم کرده تیغ بکشید و به گرد او همی گشت تا سرش از تن دور کند، حاجب و اغوثاه بر آورد، مالک پیاده شده او را نجات داد و با خویشتن ببرد.

۱. رُمح به معنی نیزه باشد.

پس زهرمان به نزد قیس بن زهیر بن جَدِّیمه آمدند و گفتند: مالک بر ما ستم کرد و اسیر ما را برپود. در این وقت مالک برسید و گفت من ظلمی نکرده‌ام، حاجب خود مرا اختیار کرد. و چون او را حاضر ساختند بدین سخن گواهی داد. قیس با او گفت: برای خلاصی خود چه در خاطر داری. گفت هزار (۱۰۰۰) شتر به مالک می‌دهم و صد (۱۰۰) شتر به زهرمان که رها شوم و چنان کرد.

و مرداس بن ابی‌غاز نیز مردی را اسیر کرد و صد (۱۰۰) شتر بگرفت و رها ساخت و بنوبکر بن کلاب شتران را از دست او بگرفتند. مرداس نزد یزید بن الصَّعق آمد و شکایت آورد، یزید سوار شده به نزدیک بنی‌ابی‌بکر آمد و شتران مرداس را گرفته به او باز داد و بنوبکر حیلت دیگر کردند و شب بر مرداس در آمدند و با او شراب خوردند و در مستی از او خواهش کرده شتران را دیگر بار بگرفتند، صبحگاه که مرداس به خویش آمد از کرده پشیمان شده، دیگر باره به نزد یزید بن الصَّعق آمد و قصهٔ خویش بگفت. در این نوبت یزید سخن او را وقعی ننهاد.

و هم در آن روز معویة بن الصَّوت بن الکاهن الکلابی که «اسدالمجرع» لقب داشت به اتفاق حرمله الکلبی بر سنان بن ابی‌حارثه المرّی حمله بردند و سنان خویش را در معرض هلاک دید به نزدیک مالک بن حماری الفزاری بتاخت و گفت: مرا از چنگ دشمن خلاصی ده تا در عوض دختر خود خوله را به زنی در سرای تو فرستم و مالک را هفتاد (۷۰) سوار در دنبال بود، پس مالک به طمع وصل خوله اسب بزد و بر معویة حمله برد و او را بکشت و از پس او حرمله را به قتل آورد و یک تن دیگر از بنی‌کلاب و دو تن از بنی‌قیس را نیز عرضهٔ شمشیر ساخت و سنان را نجات داد، اما با این همه بعد از جنگ به آرزو نرسید و خوله رضا نداد که ضجیع او باشد.

و هم در آن روز قیس بن المتفق بن عامر بن عقیل تاختن کرد و عمرو بن عمرو را اسیر بگرفت.

در این وقت الحارث بن الابرص بن ربیعة بن عقیل برسید و از دور همی فریاد کرد که ای قیس عمرو را زنده مگذار، عمرو با قیس گفت که: الحارث را با من از پیش خصمی است چون برسد مرا بکشد و تُرا از آن بهره که از فدای من خواهی یافت باز دارد. و قیس عمرو را رها کرد تا به سوی قوم شتافت. و چون ایام جنگ انقضا یافت

و شهور حرام پیش آمد، قیس عزم خانه عمرو کرد تا به جای آن نیکی نصیبه‌ای برد و الحارث نیز با او همراه شد و هر دو تن به خانه عمرو فرود آمدند عمرو با دختر برادر خود آمنه بنت زید گفت: تا خیمه از بهر قیس و الحارث به پای کرد، آنگاه به نزد ایشان آمد و با الحارث گفت: قیس مرا از قتل رهائی بخشید ترا چه حق است بر من که برادر مرا کشتی و مرا نیز خواستی بکشی، اکنون به خانه من از بهر چه آمده‌ای؟ الحارث در جواب گفت که: مرا بر تو آن حق است که قیس چون ترا رها ساخت از دنبال تو بتاختم، عمرو گفت: این چندان حقی نباشد.

بالجمله عمرو صد (۱۰۰) شتر به الحارث داد و او را رها ساخت و از پس آن شتران فراوان به نزد قیس پیش داشت و قیس برداشته قصد مسکن خویش کرد. چون این خبر به الحارث رسید که قیس را شتر فراوان به دست شده جمعی را با خود برداشته بر سر راه او شد و شتران را ازو گرفته ببرد. و قیس چون به قبیله خویش آمد مردم او خواستند تا ساز مقاتله با الحارث کنند، قیس فرمود: با برادر خود مصاف مجوئید، دور نیست که الحارث خود شتران را باز فرستد. از آن سوی چون الحارث دانست که قیس از در مقاتله بیرون نشد شتران را به سوی او فرستاد.

[یوم شعواء]

و بعد از واقعه جَبَله، بنی عبس در میان عامریون سکون نمودند و همی بزیستند تا یوم شعوا پیش آمد.

در این وقت دیگر باره از دو جانب لشکرها را آراسته شد و بنی ذُبیان ساز جنگ کرده با عامریون و بنی عبس مصاف دادند، و در آن روز طلحة بن سنان حمله برد و قرواش بن هنی را به اسیری گرفت و بعد از جنگ قرواش از بیم هلاکت نام و نسب خود را از طلحة پوشیده داشت و گفت: من ثور بن عاصم البکائی هستم.

و چون او را به میان قبیله خویش آورد، زنی از قبیله اشجعیه که مادرش از قبیله عبسیه بود و یکی از مردم فزاره او را به زنی داشت با شوهر خویش گفت که: امروز من ابوشریح را دیدار کردم. شوهرش گفت: ابوشریح کیست؟ گفت: قرواش بن هنی. گفت: از کجا شناختی او را؟ گفت: من و او هر دو یتیم بودیم و حذیفه ما را در میان

ایتام بنی غطفان تربیت کرد. پس شوهر او به نزد برادر طلحه که حزیم نام داشت آمد و گفت: برادر تو قِرواش را اسیر کرده است و او این سخن با برادر گفت. طلحه گفت: آن زن چه دانسته است این مرد قِرواش است. چون این سخن را با آن زن بگفتند نشانی که در بدن قِرواش می‌دانست بگفت، و چون جستجو کردند آن نشان را بیافتند و او را بشناختند. در این وقت قِرواش گفت رَبِّ شَرِّ حَمَلْتَهُ عَبْسِيَّةٌ و این سخن مثل گشت. بالجمله قِرواش را به دست حَصِين دادند تا بکشت.

یوم شواحط

از پس این واقعه یوم شواحط^۱ پیش آمد و هم در آن روز بنی ذُبیان با عامریون و بنی عَبَس مصاف دادند و یکی از بنی ذُبیان برادر حنِصِ ضَبَّانِی را در حربگاه اسیر کرده و به قبیله خویش برد و بداشت و آن هنگام که ایام عُکاظ پیش آمد و ذُبیانِ عزم سفر کرد، اسیر خود را به نزدیک یک تن یهودی که از مردم تیماء بود بسپرد و برفت و مرد یهودی او را در خانه خود می‌داشت.

روزی چنان افتاد که مرد یهودی از خانه بدر شد و چون باز آمد فدوه برادر حنِص را با زن خویش در یک بستر دید پس کارد برگرفت و آلت مردی فدوه را ببرید و فدوه بدان زخم درگذشت. چون این خبر به برادر حنِص رسید برخاسته به نزد قیس آمد و گفت: برادر مرا قبیله غطفان بکشتند و این همه زحمت عامریون را به شامت عبسین می‌رسد. قیس با او گفت: ما را با شما در کین غطفان اتفاق است و هیچ وقت در ما قصوری نرفته و با این همه مرد یهودی برادر تُرا با زن خویش یافت و بدان گناه کیفر کرد.

بالجمله قیس از سخنان حنِص برنجید و روی با قوم کرده بفرمود که: مرگ در میان غطفان بهتر از زندگی در بنی عامر است و شعری چند بگفت که این بیت از آن است:

لَحَا اللَّهُ قَوْمًا أَرْثُوا^۲ الْحَرْبَ بَيْنَنَا
سَقَوْنَا بِهَا مَرًّا مِنَ الْمَاءِ آجِنًا^۳

۱. شواحط نام کوهی است نزدیک مدینه. ۲. ارش: یعنی بر افروختن آتش. ۳. آجن: آب مزه برگشته است.

و از پس آن ربیع بن زیاد عَبَسی را برداشته به سوی بنی ذُبَیّان کوچ داد و به خانه یزید بن سنان ابی حارثه که از فرسان بنی ذُبَیّان بود فرود آمد و گفت: ما به نزدیک تو آمده‌ایم تا ما را به نزدیک سنان برده در کار صلح اعانت فرمائی. یزید ایشان را گرامی بداشت و با خود برداشته به نزدیک سنان آورده و گفت: اینک بزرگان بنی عبس اند و از بهر اصلاح ذات بین حضرت تو شتافته‌اند. سنان ایشان را عظمت نهاد گفت: نیک کرده‌اند اما این کار بی رضای حصین بن حُذیفه صورت نپذیرد، و کس فرستاده حصین را حاضر ساخت و ایشان را نیز ترحیب و ترجیب کرد و گفت: اگر ایشان قوم خود را زبانی کردند از قوم نیز بدیشان زیان رسید و کار بر صلح نهادند. و حرمله بن اشعر و از پس او فرزندش هاشم در این مصالحه سعی جمیل مبذول داشتند و رفع دیت و بهای خون از جانبین فرمودند و بنی عَبَس کوچ داده، در میان آل ذُبَیّان جای گرفتند. و این بیود تا یوم قطن پیش آمد.

یوم قطن

و در آن روز ربیع بن زیاد نگریست که از پیش خیمه او مردی رسن اسب خویش را گرفته می‌کشد و می‌خرامد و بدان می‌ماند که حُصَیْن بن ضَمُضَم باشد با پسرش تیجان گفت: برخیز و بدان این مرد کیست؟ مبادا پسر ضَمُضَم باشد که ما را با او عهدی نیست، تواند شد که از او فتنه‌ای حادث گردد، نخست با او سخن کن اگر لکنتی در زبان او یافتی بدان پسر ضَمُضَم است و باز شتاب تا اعداد کار او کنیم. تیجان با او نزدیک شد و آغاز سخن کرد، حُصَیْن بن ضَمُضَم برای آنکه خود را از پوشیده دارد جواب نگفت تا نیک نزدیک شد، پس بر فرس خود بر نشست و بر تیجان تاخت و او را در ازای خون پدر خود ضَمُضَم بکشت و از آن روز که عَنْتَرَه پدر او را کشته بود سر خود را غسل فرمود تا این زمان که تیجان را مقتول ساخت. بالجمله از پس قتل تیجان مردم عَبَس بر خروشیدند و دیگر بار کار نزدیک به مقاتله رفت، سنان بن ابی حارثه از بهر آنکه این فتنه را بنشانند فرزند خود خارجه را نزد ربیع فرستاد و گفت: او را به جای فرزند خود خواهی بکش خواهی بدار، و خارجه زمانی دراز نزد ربیع بود و عاقبت دویست (۲۰۰) شتر از بهر ربیع آماده کرد

تا بهای خون فرزند او باشد، ربیع صد (۱۰۰) شتر را بگرفت و نیمه دیگر را ببخشید و کار بر صلح افتاد. فرزندان مبیع بن عمرو که عوف و معقل نام داشتند در عقد این مصالحه سعی بلیغ فرمودند. و در این نوبت پیمانها استوار شد و یک باره آن فتنه از میان ایشان برخاست و از بدایت این غایله تا این زمان که به نهایت شد چهل (۴۰) سال رفته بود از اینجاست که قَدْ وَقَعَ بَيْنَهُمْ حَرْبٌ ذَاجِسٍ وَالْغَبْرَاءُ^۱ در میان عرب مثل است.

[شاس بن زُهَیر]

و دیگر از معاصرین نعمان بن منذر، شاس بن زُهَیر بود و او با قیس صاحب ذَاجِس برادر است و هو شاس بن زُهَیر بن جَدِیمَة بن رَوَاحَة بن ربیعَة بن مَازِن بن حارث بن قُطِیعَة بن قیس بن بغیض بن غطفان است، و خواهر او در سرای نعمان بن منذر به زنی بود، از این روی وقتی به حضرت نعمان شتافت و روزی چند ببود آنگاه که مراجعت می فرمود، نعمان جامه [ای] نیکو و ردائی احمر و مقداری مشک اذفر و بعضی دیگر از نفایس اشیاء بدو عطا کرد؛ و شاس را در مراجعت به روهه عبور افتاد و در آن جبل خانه رباح بن الاسک^۲ بود که مردی از بنی رباع بن عبید بن سعد بن عوف بن جلان است. و جز او کس در روهه خانه نداشت.

بالجمله در کنار آبگاه از شتر خویش به زیر آمد و نیزه خود را بر زمین نصب کرده جامه های خود را از آن بیاویخت و عریان شده به چشمه آب در رفت تا خویشتن را بشوید. در این وقت رباح طمع در مال او بست و کمان خود را به زه کرده تیری به جانب شاس گشاد چنانکه بر پشتش آمده از سینه بیرون شد و در حال جان بداد. پس رباح جسد او را در خاک مدفون ساخته مال او را برگرفت و شترش را بکشت و بخورد.

و کسان شاس چندانکه او را بجستند نیافتند و این راز مستور بماند تا وقتی زُهَیر

۱. مجمع الامثال میدانی، ۱۱۰/۲ - ۱۲۱. میدانی در ذیل این مثل تمامی واقعه ذَاجِس و غَبْرَاء را به اختصار نقل کرده است.

۲. ابن اثیر: رباح بن اَسَلِ غنوی. (تاریخ کامل، ۲/۶۴۸).

شتری نحر کرد و سنام و شحم آن را به زنی داد که بفروشد و بهای آن را گرفته طیب
 ابتیاع کند. از قضا آن زن به خانه ریاح عبور کرد و ضجیع ریاح آن سنام و شحم را
 بگرفت و آن طیب که از شاس مأخوذ داشته بودند بها کرد و چون آن طیب را به
 نزدیک زهیر آوردند بشناخت و قاتل فرزند خود را بدانست و قَالَ شَاسُ وَ مَا شَاسُ
 وَالْبَاسُ وَ مَا الْبَاسُ وَ لَوْلَا يُقْتَلُ شَاسٌ لَمْ يَكُنْ بَيْنَنَا بَاسٌ و این اشعار را در مرثیه او
 انشاد کرد:

بیت

بِمَاءٍ غَنِيٍّ أَخِرُ اللَّيْلِ يُسَلِّبُ	بَكَيْتُ بِشَاسٍ حِينَ خُبِرْتُ أَنَّهُ
وَمَا كَانَ لَوْلَا غَرَّةُ اللَّيْلِ يُغْلَبُ	لَقَدْ كَانَ مَا تَأْتَاةَ الرِّوَاءِ لِحِثْفِهِ
كَذَاكَ لَعَمْرِي الْحَيْنُ لِلْمَرْءِ	قَتِيلُ غَنِيٍّ لَيْسَ شَكْلٌ كَشَكْلِهِ
وَ حَقُّ بِشَاسٍ عَبْرَةٌ حِينَ تُسَكَّبُ ^۱	يُحَلَبُ سَابِكِي عَلَيْهِ إِنْ بَكَيْتُ بِعَبْرَةٍ
عَلَى سَلِّ ضَوْءِ الْبَدْرِ أَوْ هُوَ أَعْجَبُ	وَ حُرْنِي عَلَيْهِ مَا حَيِّتُ وَ عَوْلَتِي ^۲
وَ كَانَ لَدَى الْهَيْجَاءِ يُخْشَى وَ يُرْهَبُ	إِذَا شَمَّ ضَمِيمًا كَانَ يَلْضِيمُ مُنْكَرًا
أَجَابَ لِمَا يَدْعُو لَهُ حِينَ يُكْرَبُ	وَ إِنْ صَوَّتَ الدَّاعِي إِلَى الْخَيْرِ مُرَّةً
فَقَلْبِي عَلَيْهِ لَوَبَدَا الْقَلْبُ يُلْهَبُ	فَفَرَّجَ عَنْهُ ثُمَّ كَانَ وَلِيَّهُ

آنگاه فرزندش حصین و پسر برادرش حصین بن اسد بن جذیمه که ایشان را
 حصینان می گفتند به خونخواهی شاس کمر بستند و با ابطال رجال عبس آهنگ
 جنگ قبیله غنی کردند.

چون این خبر به مردم غنی رسید با ریاح گفتند: از میان ما بیرون شو که ما را
 نیروی مقاتله با بنی عبس نیست باشد که بعد از تو با دیت و مصالحت این خون را
 بخوابانیم. لاجرم ریاح از میان طایفه غنی بیرون شده ردیف مردی از بنی کلاب شد
 و مقداری از گوشت پخته با خود داشت و از بیم آنکه مبادا با قبیله عبس دوچار
 شوند مجال فرود شدن از شتر نداشتند همچنان بر پشت شتر آن گوشت پخته را
 خوردن گرفت.

در این وقت نسری بر فراز سر ایشان گذر داشت چون آن بدید به نشیب شد که

۱. تسکب جمع سکب: سکب به معنی ریختن آب.

۲. عول با صدای بلند گریه و زاری کردن و فریاد نمودن.

آن گوشت را از ایشان بر باید و سه نوبت بدان گوشت در آویخت و ایشان بکشیدند و این حال را به فال بد گرفتند و هم در زمان قبیله عبسین را از پیش روی دیدند که به سرعت در می رسید آن مرد با ریح گفت: تو از شتر فرود شو و خود را به گوشه [ای] پنهان مدار و من این مردم را چندان اغلوطه می کنم و ملاحظه می دهم که دیگر ترا نیابند.

پس ریح از شتر به زیر شده و نعلین خود را از پای بیرون کرد و یکی را بر ناف خود نهاد و آن دیگر را بر پشت و سخت بیست و به جانب تلی گریخته به سوراخ روباهی در رفت.

چون عبسین برسیدند شترسواری را بدیدند و با او گفتند راست بگو کیست آنکه ردیف تو بود و به کجا گریخت؟ آن مرد بعد از آنکه لختی ملاحظه کرد گفت: راستی خواهی ریح بود. چون این سخن بگفت حصینان با مردم خود گفتند: شما بمانید تا ما تاختن کنیم و خونی خود را به دست خویشتن بکشیم و از دنبال ریح بتاختند و چون راه بدو نزدیک کردند ریح کمان را به زه کرد و تیری بسوی حصین بن شاس زهیر فرستاد و او را بکشت. حصین بن اسد بتاخت و نیزه خود را بر نافگاه ریح بزد و آن نعل که بر نافگاه داشت از زخم نیزه حاجب آمده و اسب حصین بن اسد در گذشت و برو در آمد و ریح فرصت یافته تیر دیگر بدو زد و هم او را بکشت و بدوید و نیزه هر دو تن را بر گرفته بگریخت.

عبسین چون این بدیدند از دنبال او بتاختند و نتوانستند بدو رسید، پس ریح به سلامت برفت و عبور او به خانه انمار بن بغیض افتاد و چنان تشنه بود که جان بر لب داشت پس به کنار آبگاه آمد تا شربتی بنوشد. در این وقت زن انمار به کنار چشمه آمد و طمع در مال ریح بست و با او گفت: مال خود را با من گذار. ریح گفت: مرا مهلت ده تا کفی آب بنوشم. آن زن گفت: نمی گذارم. ریح کارد خود را بکشید و او را بکشت و خود را سیراب ساخته این شعرها بگفت و به قبیله خویش رفت:

بیت

جُبِنَا وَ يُعَلُّو قَوْلَهَا قَوْلِي
مِنِّي عَدَاةً وَقَفْتُ لِلْخَيْلِ

قَالَتْ لِي اسْتَأْسِرْ لِي تَكْتَفِنِي
أَبْتُ وَ أَجْرِي مِنْ أَسَامَةَ أَوْ

إِنَّ الْحَصِينَ لَدَى الْحَصِينِ كَمَا
عَدَلَ الرَّجَازَةَ^۱ جَانِبَ الْمَيْلِ
اما از پس این واقعه زُهِیر به خون برادرزاده و فرزندان خود جمعی کثیر از قبیله
غنی مقتول ساخت و هیچ دقیقه از قتل و غارت فرو نگذاشت.

قتل زُهِیر بن جَدِیمه

دیگر از معاصرین نعمان، زُهِیر بن جدیمه است و او پدر شاس و قیس است. وی
سید و مهتر قبیله عَبَس بود و فرزندان بسیار داشت مانند مالک و حَصین و شاس و
قیس و دیگران - چنانکه قصه بعضی مرقوم شد - و قبیله هَوَازِن با جگزار زُهِیر بودند
و آن مال که زُهِیر مقرر داشته بود هر سال به نزد او می آوردند.

وقتی چنان افتاد که پیره زنی از جماعت هَوَازِن ظرفی از روغن برداشته به نزدیک
زُهِیر آورد و گفت: ما را امسال آن درست نبود که خدمتی شایسته توانیم کرد، چه به
بلای غلا و سختی قحط گرفتار بودیم. زُهِیر اندکی از آن روغن بچشید و طعم آن را
ناخوش یافت، پس در خشم شد و کمانی که در دست داشت بر سینه آن عجوزه زد
چنانکه به پشت افتاد و جامه اش برخاسته عورتش آشکار شد.

چون این خبر به مردم هَوَازِن رسید در خشم شدند و غیرت ایشان بجنبید، پس
عامر بن صَعَصَعَه که یکی از اکابر آن قبیله بود به نزد جعفر بن کِلَاب آمد و از ظلم
زُهِیر شکایت آورد. خالد [پسرش] سوگند یاد کرد که دستهایم را برگردن زُهِیر
خواهم افکند تا او مرا بکشد یا من او را به قتل آورم، و این نبود تا در بازار عُکَاظ،
خالد با زُهِیر باز خورد و با او گفت: آیا این همه مردم که به خون شاس از قبیله غنی
مقتول ساختی ترا چه سود بخشید؟

زُهِیر در خشم شده و به حقارت به سوی خالد نگریست و خالد خشمگین شده
گفت: اَللّٰهُمَّ اَمْكِن يَدِي هَذِهِ الشُّعْرَاءَ الْقَصِيْرَةَ مِنْ عُنُقِ زُهَيْرِ بْنِ جَدِيْمَةَ ثُمَّ اَعْنِي عَلَيْهِ.
یعنی: الهی این دست پرموی کوتاه مرا برگردن زُهِیر بیفکن و مرا اعانت کن تا به
یاری تو بر او غلبه جویم. زُهِیر گفت: اَللّٰهُمَّ اَمْكِن يَدِي هَذِهِ الْبَيْضَاءَ الطَّوِيْلَةَ مِنْ عُنُقِ

۱. رجاژه، آنچه بر یک طرف بار آویزند تا اینکه هر دو طرف برابر گردد.

خَالِدٍ ثُمَّ خَلَّ بَيْنَنَا يَعْنِي: الهی این دست سفید بلند مرا در گردن خالد در افکن و ما را با خود بگذار. کنایت از آنکه مرا در قتل او معینی واجب نباشد. چون جماعت قریش این کلمات بشنیدند گفتند: ای زهیر قسم با خدای که تو با این غرور که اظهار کردی کشته خواهی شد. گفت: شما را در این کار علمی نیست.

و از پس این واقعه خالد در قتل زهیر یک جهت شد و زهیر را زنی بود که تَمَاضِر نام داشت و او دختر عمرو بن الشَّرید بن رِيَّاح بن يَقْظَةَ^۱ بن عُصَيَّة بن خَفَاف بن السُّلَمی بود و از زهیر فرزندان داشت و برادر تَمَاضِر که حارث بن عمرو بن الشَّرید است در نزد خالد جای می داشت، پس خالد منتهز فرصت بود تا دانست که زُهَیر به زمین بنی عامر فرود شده است و با او بعد مسافت نمانده پس حارث را طلب کرد و گفت: تو به دست آویز دیدار کردن خواهرت تَمَاضِر و خواهرزادگان به خانه زُهَیر سفر کن و مهبط و مقام او را بدان و باز آی تا بر او ترکتازی کنیم. پس حارث برای جاسوسی به خانه زهیر آمد و چون زُهَیر او را نگریست با فرزندان خود گفت: این جاسوس و طلیعه خصم است از او بر حذر باشید و او را گرفته محبوس بدارید.

تَمَاضِر چون این شنید بر آشفت و گفت: برادر مرا چرا باید به زندان کرد و با فرزندان خود گفت: اینک خال شما برای دیدار شما بدین جانب شده چگونه او را بند می گذارید؟ و نگذاشت حارث را در بند کشند. اما از آن سوی چون در احوال برادر نگریست بدگمان شد و گفت: إِنَّهُ لَكَيْبُ بِنِي أَكْبِينَا نِكَ وَ قُرُوتِكَ. یعنی: هر آینه این غمناکی و سکوت که در تو مشاهده می کنم گمان دارم که سخن زهیر به صدق است مبادا چنین باشد که تو جاسوس باشی و این معلوم شود إِنَّهُ رَجُلٌ بِيذَارَةٌ غَيْذَارَةٌ شَنْوَةٌ. یعنی: او مردی کثیر الکلام و بدخوی و غضبناک است مبادا تو را آسیبی رساند. پس او را سوگند داد و عهد بستند که خبر به دشمن نبرد و خصم را بدیشان رهنما نشود، و مقداری شیر بدوشید و بدو داد.

و حارث خواهر را وداع کرده آن شیر را برداشت و به میان بنی عامر آمد و عامریون را دید که در پای درختی فراهم شده اند حارث به سایه درخت آمد و آن شیر را در پای درخت بریخت: وَقَالَ أَيُّهَا الشَّجَرَةُ الدَّلِيلَةَ اشْرَبِي مِنْ هَذَا اللَّبَنِ فَإِنظُرِي مَا طَعْمُهُ. یعنی: ای درخت ذلیل بخور ازین شیر و ببین طعم آن را چگونه است؟

۱. متن: رِيَّاح بن لَقِيْطَةَ بن ...

قوم گفتند: همانا این مرد را سوگند داده‌اند که خبر باز نیاورد. اکنون باید از این شیر چشید اگر شیرین باشد خیمه گاه زُهِیر نزدیک باشد و اگر طعم آن متغیر شده راه دور است. چون بچشیدند شیرین یافتند و بدانستند راه نزدیک است.

پس خالد برخاست و بر اسبی که حذفه نام داشت سوار شد و جُنْدُح بن البکاء و معویة بن عبادة بن عقیل را که جد لیلی اخیلیّه است با جمعی دیگر برداشته به سوی زهیر روان شد. و چون راه بدو نزدیک کرد اسب زهیر شیبه بر آورد، پس مردم او نگران شدند و دانستند که خالد بدیشان تاختن کرده، پسر زُهِیر، وَرْقَا با پدر گفت که: مردی را بر اسب شَقْرَاء می بینم که فرس خود را با تازیانه می زند و به سوی ما شتاب می کند زهیر گفت: شَيْئاً مَا يُرِيدُ السَّوْطِ إِلَى الشَّقْرَاءِ. و این سخن در عرب مثل شد.

مع القصة زُهِیر نیز جستن کرده بر اسب خویشان سوار شد و تاختن کرده در برابر خالد آمد و با او در آویخت و چون لختی با هم بگشتند هر دو تن دست در گردن یکدیگر در آورده قوت کردند تا هر دو تن از اسب به زیر افتادند و خالد بر زبر زُهِیر واقع شد. در این وقت زُهِیر فریاد بر آورد که: ای قوم مرا و خالد را با هم بکشید، وَرْقَاء بن زهیر تیغ بر کشید و بدوید و سه ضرب شمشیر بر خالد فرود آورد و چون او دوزره در بر داشت هیچ آسیب نیافت، پس جُنْدُح قدم پیش گذاشت و با شمشیر سر از تن زُهِیر برگرفت و به اتفاق خالد به قبیله خویش باز شدند. و از پس مرگ زُهِیر، وَرْقَاء این شعرها در مرثیه پدر گفت:

بیت

رَأَيْتُ زُهَيْرًا تَحْتَ كُلِّ خَالِدٍ	فَأَقْبَلْتُ أَسْعَى كَالْعَجُولِ أَبَادِرُ
فَقُلْتُ يَمِينِي يَوْمَ اضْرَبْتُ خَالِدًا	وَ يَمْنَعُهُ مِنِّي الْحَدِيدُ الْمُظَاهِرُ
فَيَأْتِيَتْ إِنِّي قَبْلَ ضَرْبِهِ خَالِدٍ	وَ يَوْمَ زُهَيْرٍ لَمْ تَلِدْنِي تَمَاضِرًا

۱. زُهِیر را در زیر پیکر سنگین خالد دیدم و مانند شتابکاران روی آوردم که دست به کاری زدم. دست راستم خشک باد روزی که بر خالد ضربت زدم و آهن استوار او را از من درست بداشت و وار هاند. ای کاش تَمَاضِر پیش از روز نبرد خالد و زهیر مرا نزاده بود.

قتل خالد بن جعفر

و دیگر از وقایعی که در روزگار نعمان افتاد قتل خالد بن جعفر بن کلاب بود و سبب این واقعه آن شد که خالد بن جعفر از آن پیش که زُهَیر بن جَدِیمه را به قتل آورد - چنانکه گفته شد - وقتی به بیابان حراض به تاخت و بر قبیلۀ ذُبَیان غارت برد و مردان آن جماعت را که در حراض جای داشتند جمله را بکشت و اموال ایشان را به غارت برگرفت. در این وقت الحارث بن ظالم که از بنی یربوع بن غیظ بن مُرّه نسب دارد کودک بود، مردم خالد نیز او را زخمی بزدند و پنداشتند بدان زخم مرده است.

بعد از مراجعت خالد زنان ذبیانی فحص کردند و الحارث را در میان کشتگان زنده یافتند، پس او را برگرفتند و زخمش را به التیام آوردند و او با کین خالد همی بزرگ شد و این بیود تا خالد، زُهَیر بن جَدِیمه را نیز بکشت و حکومت قبیلۀ هوازن را به تصرف آورد. پس یک باره بنی عَبَس و آل ذبیان به کین خالد کمر بستند.

از قضا چنان افتاد که خالد به درگاه نعمان بن منذر آمده، اسبی در حضرت او پیش کشید و گفت: **أَبَيْتَ اللَّعْنَ نِعْمَ صَبَاحُكَ وَ أَهْلِي فِدَاكَ**. این فرس را از بنی قره بدست کرده‌ام همانا گرد او را هیچ اسب شق نتواند کرد. در این هنگام الحارث بن ظالم حاضر بود، چون این بدید اسبی به حضرت نعمان پیش کشید و ربیع بن زیاد عَبَسی در نزد نعمان به پای خاست و اسب الحارث را مدح گفت و آن را بر اسب خالد فضیلت نهاد. خالد چون این بشنید گفت: **أَبَيْتَ اللَّعْنَ اسب من آن اسب است که قبیلۀ حارث و پدران او را هلاک ساخت، اگر عَبَسیین آن را هجا گویند بعید نباشد. نعمان اعانت خالد کرد و اسب او را پسندید داشت آنگاه که از نزد نعمان بیرون شدند.**

خالد دست ربیع و حارث را بگرفت و به خانۀ غَفَرَز که زنی مغنیّه بود آورد و با ایشان به خوردن خمر مشغول شد و غَفَرَز را فرمود تا از بهر ایشان تغنی کند و او از اشعار خالد که در تشویر و سرزنش الحارث و قبیلۀ او بود خواندن گرفت و آتش خشم الحارث چنان افروخته شد که خواست پوست بر تن پدرِ دَرَد و از آنجا بیرون شده گفت: خالد هیچ دقیقه از دشمنی فرو نمی گذارد.

آن شب بگذشت و روز دیگر در انجمن نعمان حاضر شد و خالد نیز در آمد. نعمان بفرمود تا طبقی از خرما نزد ایشان نهادند تا هر دو تن از خرما خوردن گرفتند و خالد هر چه از آن خرما بخورد خستوی آن را پیش روی حارث می نهاد تا چون فراغت جستند گفت: **أَبَيْتَ اللَّعْنَ حَارِثَ رَانَگَرَانَ بَاشَ كَهَ چَندَ خَرمَا خَورَدَه.** حارث گفت: راست گوید، اما خالد با خستو بخورد. خالد را از سخن او بد آمد و گفت: آیا با من جسارت می کنی و حال آنکه جمیع نگاهبانان ترا بکشتم و تو را در میان زنان به جای گذاشتم. حارث گفت: آن روز که تو این کار توانستی کرد من کودک بودم و اکنون کفایت خویش توانم کرد. خالد گفت آیا شکر مرا نمی گزاری که زُهِیر بن جَدِیمَه را بکشتم تا تو سید غَطَفَانَ شَدِی چه اگر او زنده بود ترا این منزلت حاصل نمی گشت. حارث گفت: من شکر ترا در این عمل خواهم گذاشت. از آنجا بیرون شده به خانه غُفَرَزِ آمد و خمر همی خورد و این شعرها بگفت:

بیت

تَعَلَّمْ أَبَيْتَ اللَّعْنَ إِنْی فَاتِكِ مِّنَ الْيَوْمِ أَوْ مِّنْ بَعْدِهِ يَا بِنَ جَعْفَرِ
 أَخَالِدٌ قَدْ نَبَّهْتَنِي غَيْرَ نَائِمٍ فَلَا تَأْمَنَنَّ فَتُكِي^۱ مِّنَ الدَّهْرِ وَاحْذِرُ

عبدالله بن جَعْدَه که خواهرزاده خالد بود این اشعار را اصفا فرمود و نزد خالد خویش شده او را آگهی داد و گفت: حارث مردی دیوانه و مست است، امشب خوابگاه خود را از او پوشیده دار یا پاسبانان بگمار، مبادا ناگهان به تو دست یابد و آسیبی رساند. پس خالد هنگام خفتن ابن جَعْدَه را فرمان داد تا از پیش روی بخفت و مردی که عُرْوَه نام داشت در پهلوی او جای داد و جامه خواب خود را از پس این هر دو بگسترده و بخفت^۲. چون شب به نیمه رسید حارث به خوابگاه خالد شتافت و از خواهرزاده اش ابن جَعْدَه و پسر برادرش عُرْوَه گذشته بر سر خالد آمد و او را در خواب یافت تیغ بر کشید و بر سر او فرود آورد چنانکه تا سینه بشکافت و از آنجا

۱. فتک: ناگاه گرفتن.

۲. ابن اثیر، عروه را برادر خالد نوشته و گوید: عُرْوَه به برادرش خالد گفت: چرا با او سخن گفتی؟ او مردی مردمکش و خونریز است. خالد گفت: از او چه پروا دارم؟ به خدا که اگر مرا در خواب بیابد، نتواند بیدارم کند. خالد و برادرش بیرون آمدند و به سراپرده خود رفتند و بندهای آن را فرو هشتند و آن را بر خود بستند. خالد بخفت و عُرْوَه بر سرش بیدار ماند و پاسداری اش کرد (تاریخ کامل، ۲/۶۵۳).

بیرون شده این شعرها بگفت:

بیت

الْأَسَائِلِ النُّعْمَانَ إِنْ كُنْتَ سَائِلًا
غَشَوْتُ إِلَيْهِ وَ ابْنُ جُعْدَةَ دُونَهُ
وَ قَدْ نَصَبْنَا رِجَالًا فَبَاشَرْتُ حَوْزَهُ
فَأَضْرِبُهُ بِالسَّيْفِ يَا فُوخَ رَأْسِهِ
وَ حَى كِلَابِ هَلْ فَتَكْتُ بِخَالِدٍ
وَ عُرْوَةَ يَكْلَأُ عَمَّهُ غَيْرَ رَاقِدٍ
بِكَلِّكَلٍ مَخْشِيًا لِلْعَدَاوَةِ خَارِدٍ
فَقَضَّمَمَ حَتَّى نَالَ نَيْطَ الْقَلَائِدِ

و از اینجاست که در میان عرب آفتک^۱ من الحارث بن ظالم^۱ مثل گشت.

مع القصة بعد از قتل خالد وحشت و دهشتی تمام حارث را بگرفت و در حال از حیره بیرون شتافت و از آن سوی عتبه به درگاه نعمان آمد و فریاد برداشت که یا سوء جواراه، پناهنده در حضرت تو ایمن نتواند زیست، چه آسوده نشسته‌ای که حارث، خالد را بکشت. چون نعمان آگهی یافت چند تن از ابطال رجال را از دنبال او بفرستاد و چون راه بدو نزدیک کردند حارث روی بر تافت و با ایشان در آویخت و چند تن را بکشت و برخی را منهزم ساخت و این شعر بگفت:

أَنَا أَبُو لَيْلَى وَ سَيْفِي الْمُصَلَّتُ
مَنْ يَشْتَرِي سَيْفِي وَ هَذَا أَثْرُهُ

و این مصرع ثانی در عرب مثل گشت^۲.

اما حارث نخست عزم قبیله خویش کرد و خواست تا در میان بنی غطفان جای

۱. مجمع الامثال میدانی، ۸۹/۲. ابن اثیر گوید: حارث پوشیده به حیره رفت تا اسود را بکشد. یک روز که او در خانه‌اش بود، آوای زنی دادخواه را شنید که فریاد می‌زد: من به حارث ظالم پناهنده شدم. حارث گزارش کار آن زن را شنید که اسود گله‌ای از شتران وی را به زور گرفته بود. حارث به نزد زن رفت و به او گفت: فردا به فلان جا آی. حارث خود به آنجا آمد و چون شتران نعمان به آبشخور آمدند، آنچه را از آن زن بود، بگرفت و بدو سپرد. در میان اینها شتری به نام «لقاع» بود، حارث در این باره گفت:

إِذَا سَمِعْتِ جِنَّةَ اللَّقَاعِ
يَمْشِي بَعْضُ صَارِمِ قَطَاعِ
فَادْعُ أَبَا لَيْلَى فَنِعْمَ الدَّاعِي
يَفْرِي بِهِ مَجَامِعَ الصُّدَاعِ

یعنی: چون بانگ لقاع را شنیدی، آواز بر آور و ابولیلی را فراخوان که نیکو فراخوانی است. همواره با شمشیر تیز و بسیار برنده‌ای راه می‌رود که تارک دلاوران را می‌شکافد (تاریخ کامل، ۶۵۸/۲).

۲. مجمع الامثال میدانی، ۳۰۶/۲ - ۳۰۷، او بیت دیگری را نیز نقل می‌کند که در مصرع دوم با بیت نسخه‌ما یکی است:

قَالَتْ لَهُ فِي بَعْضِ مَا تُسَطَّرُهُ
مَنْ يَشْتَرِي سَيْفِي وَ هَذَا أَثْرُهُ

کند، ایشان گفتند: سکونت تو در میان ما آن ثمر کند که خون تمامت قبیله به دست نعمان هدر شود و او را پناه ندادند، پس آهنگ بنی عَبَس کرد و ایشان قیس بن زُهَیر بن جَدِیمه را به نزد او فرستادند و گفتند: کاری نیک کردی و مردانه بزیستی و ما بدانچه تو کردی شکرگزاریم اما نیکو آن است که در قبیله‌ای جز ما جای کنی تا پشتمانی از نو به دست شود و آتش نعمان نیز در ما نیفتد. حارث را از کلمات قیس بد آمد و گفت شما مردمی بی غیرت بوده‌اید، من اگر در قبیله خالد گریخته بودم از خون او می‌گذشتند و مرا پناه می‌دادند و این اشعار را انشاد کرد:

بیت

مَقَالَةٌ كَاذِبٌ ذَكَرَ التَّبُولَا	آتانی عن قیس بن زُهَیر
لِقَاتِلِ ثَارِكُمُ حِرْزاً أَصِيلاً	فَلَوْ كُنْتُمْ كَمَنْ قُلْتُمْ لَكُنْتُمْ
فَقَدْ حَلَلْتَنَا حَدَثًا جَلِيلاً	وَ لَكِنْ قُلْتُمْ جَاوِزُ سِوَانَا
لَمَّا طَرَدَ وَالَّذِي قَتَلَ الْقَتِيلَا	وَ لَوْ كَانُوا هُمْ قَتَلُوا أَخَاكُم

این بگفت و از عَبَس و غَطَفَان روی بر تافته به میان بنی تمیم آمد و از حاجب بن زُراره پناه جست، و او حارث را گرامی بداشت و گفت من شرّ بنی عامر را از تو کفایت کنم. و حارث در آنجا سکون اختیار کرد و خبر قتل خالد به هر سوی پراکنده گشت.

قصه عمرو بن اِطْنابه

چون عمرو بن الإِطْنَابَة الحَزْرَجِي این حدیث شنید گفت: حارث، خالد بن جعفر را در خواب بکشت و اگر او بیدار بود توانائی نگریستن به سوی او نداشت و از قتل خالد سخت به خشم رفت و فتیان خویش را طلب فرموده گفت مرا شراب دهید و غنا کنید و جامی چند بکشید و این شعرها بگفت:

وَ اسْقِيَانِي مِنَ الْمُرْوَقِ رَبَّأ	عَلَّلَانِي وَ عَلَّلَا صَاحِبِيَا
أَلْوَعْدَ وَالنَّاذِرِ النَّذُورِ عَلِيَا	أَبْلَغَا الْحَارِثَ بِنِ ظَالِمِ

إِنَّمَا يَفْتُلُ النَّيَامَ وَلَا يَفْتُلُ يَقْظَانَ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا^۱

چون کلمات عمرو بن الاطنابه و اشعار او به حارث رسید عزم قتل او کرد و به سوی دیار بنی خزرج تاخته نیمه شبی به کنار خیمه او آمد و فریاد کشید که: ای سید قبیله مرا انصاف ده که پناه به تو جسته‌ام. عمرو گمان کرد که ناله مظلومی است نیزه خود را برگرفت و بشتاب بدوید و بر اثر آن بانگ به میان وادی آمد. چون نزدیک حارث رسید روی بر تافت گفت: دانی من کیستم؟ گفت: ندانم. گفت: من ابولیلی هستم، در این نیم شب از بهر قتل تو آمده‌ام. دهشت مرگ عمرو را فرو گرفت و گفت ای حارث من مردی پیرم و سال قحط بر من گذشته کار مرا به فردا بگذار که من خود خواهم مرد. حارث گفت: هیئات ترا هرگز امان ندهم. عمرو حیلتی اندیشید و نیزه خود را از کف بینداخت و گفت: ای حارث نگفتم ترا که روزگار مرا کشته است اینک نتوانستم ضبط خویشتن کرده و نیزه از دست من بیفتاد، رواست که بر چنین کسی رحم فرمائی. حارث گفت: ساعتی ترا امان ندهم. عمرو گفت: پس بگذار رُمح خود را برگیرم. فرمود: برگیر. گفت: بیم دارم که مبادرت کنی و قبل از آنکه نیزه خویش را برگیرم مرا مقتول سازی. حارث سوگند یاد کرد و فرمود مادام که نیزه خود را بر نگیری ترا نخواهم کشت. عمرو این سوگند را بر او مؤکد ساخت و خود سوگند یاد کرد که هرگز این رُمح را از زمین بر ندارم. حارث ناچار شده او را بگذاشت و مراجعت کرد و این شعر بگفت:

بَلَّغْتَنَا مَقَالَهُ الْمَرِّ عَمْرُو
فَأَنْفِنَا وَكَانَ ذَاكَ بَدِيًّا
قَدْ هَمَمْنَا بِقَتْلِهِ إِذْ بَزَرْنَا
وَلَقَيْنَاهُ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا
وَرَجَعْنَا بِصَفْحِ عَنِّهِ وَكَانَ
الْمَنْ مِّنَّا عَلَيْهِ بَعْدَ تَلِيًّا^۲

۱. پیام به گوش حارث بن ظالم رسان و آشکارا او را هشدار ده. تو خفتگان را می‌کشی و به سراغ بیدار مردی دلاور و دارنده جنگ‌افزار نمی‌روی.
۲. به روایت ابن اثیر: شعر او [عمرو بن اطنابه] به گوش حارث رسید. او به مدینه رفت و جویای خانه عمرو بن اطنابه شد. چون به نزدیکی وی رسید، گفت: ای پسر اطنابه به دادم برس. عمرو آمد و گفت: که هستی؟ گفت: مردی از پیمان قبیله. بیرون آمدم که به نزد کسان خود روم و تنی چند از نزدیکان آمدند و دارایی‌ام ربودند. با من سوار شو تا آنها را از ایشان بستانیم. عمرو با او سوار شد و جنگ‌افزار پوشید و روانه گشت. چون از خانه عمرو دور شدند، حارث به او گفت: خوابی یا بیدار؟ عمرو گفت: بیدار. حارث گفت: من ابولیلی ←

جنگ بنی عامر و بنی تمیم

بالجمله حارث به میان بنی تمیم باز آمد و عامریون بدانستند او در میان بنی تمیم جای دارد، پس مردم خود را فراهم کرده به محال هوازن آمدند و از آنجا راه با بنی تمیم نزدیک کرده کمین نهادند. در این وقت یکی از مردم قبیله غنوی به دشت عبور کرد و با زنی از بنی تمیم باز خورد که حنظله نام داشت و او دختر برادر زراره بن عدس بود و آن زن را بگرفت و از او خبر حارث را بگرفت. حنظله گفت: او پناه به حاجب بن زراره برده، حاجب او را وعده نصرت داد. پس مرد غنوی، حنظله را به منزل خود آورده محبوس فرمود. و چون شب به نیمه رسید حنظله بگریخت و به قبیله خود شده نزد حاجب آمد. و حاجب با او گفت کدام قوم ترا گرفته بند بر نهادند. فَقَالَتْ أَخَذَنِي قَوْمٌ يُقْبِلُونَ الظبي بِوُجُوهِ الطَّبَاءِ وَ يَدْبُرُونَ بِأَعْجَازِ النِّسَاءِ. حاجب گفت: این جماعت جز بنی عامر نیستند. پس پرسش نمود که در میان آن گروه چگونه مردم دیدی؟

گفت: مردی دیدم که ابروهایش را با عصابه بسته بودند تا بر چشمهایش فرو نیفتد. حاجب گفت: او الأخوص بن جعفر است.
گفت: مردی کم گوی دیدم که چون سخن گفتمی مردم بر او گرد آمدندی و دیداری

→ هستم و این شمشیر من «معلوب» است. پسر اطنابه شمشیر یا نیزه خود را انداخت و گفت: شتاب کردی، مرا درنگ ده تا شمشیر خود بر گیرم. حارث گفت: بر گیر. عمرو گفت: می ترسم پیش از برداشتن آن مرا بکشی. حارث بن ظالم گفت: سوگند و پیمان پدرم ظالم برای تو باشد که تا دست به شمشیر نبری و آن را بر نداری، تو را نکشم. عمرو بن اطنابه گفت: آن را بر نمی دارم! حارث از او در گذشت و برگشت و گفت:

بَلَّغْتَنَا مَقَالَ الْمَرْدِ عَمْرٍو	فَالْتَقَيْنَا وَ كَانَ ذَاكَ بَدِيًّا
فَهَمَمْنَا بِقَتْلِهِ إِذْ بَرَزْنَا	وَ وَجَدْنَاهُ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا
غَيْرَ مَا نَأْتِمُ يُرْوَعُ بِالْفَتْةِ	كَ وَ لَكِن مَقْلَدًا مُشْرِفِيًّا
فَمَنْنَا عَلَيْهِ بَعْدَ عُلُوِّ	بِوَفَاءٍ وَ كُنْتُ قَدَمًا وَ فَيًّا

یعنی: گفتار عمرو بن اطنابه به گوش ما رسید و با هم دیداری کردیم و پیدا بود که چه خواهد شد آهنگ کشتن او به هنگام رویارویی کردیم و او را دلاوری جنگ افزار پوشیده دیدیم. خفته نبود که بیدار شود و از مرگ رنگ ببازد، بلکه دلاوری جنگ افزار پوشیده بود و شمشیر «مشرقی» بسته بود. پس بر او منت نهادیم و این پس از آن بود که بر او دست یافتیم. من از دیرباز پاسدار پیمان و گفته خود بودم (تاریخ کامل، ۶۵۹/۲ - ۶۶۰).

نیکو داشت و او را دو پسر بود که در حرکت و سکون متابعت او می کردند. گفت: او مالک بن جعفر است به اتفاق پسرانش عامر و طفیل.

گفت: مردی را دیدم که نیک سفید اندام و بزرگ جثه بود. گفت: او ربیعة بن اقرط بن عبدالله بن ابی بکر بن کلاب است.

گفت: مردی دیدم کوچک چشم و بسیار موی که لعاب دهنش بر موی زرخش می رفت. گفت: او جندح بن البکاء است.

گفت: مردی بلند قامت دیدم که تنگ پیشانی و کوچک چشم بود. گفت: او ربیع بن العقیل است.

گفت: مردی دیدم که دو پسر خوشروی با او بود و قبیله همه روی بدیشان داشت. گفت: عمرو بن خویلد بن نفیل بن عمرو بن کلاب است به اتفاق فرزندان که یکی زید و آن دیگر زرعه است.

گفت: دو مرد سرخ روی جسم دیدم که در میان قبیله عظمت تمام داشتند. گفت: ایشان خویلد و خالد پسران نفیل اند.

گفت: مردی دیدم که مویهای ژولیده مانند حشیش بر سر داشت. گفت: او عوف بن الأخوص است.

گفت: مردی دیدم که موی ساعدش مانند حلقه زره بود. گفت: او شریح بن الأخوص است.

گفت: مردی بلند قامت و اسمراللون دیدم که در قوم جولان همی کرد. گفت: او عبدالله بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه است.

یوم رحرحان

پس حاجب بدانست بنی عامر راه نزدیک کرده اند و بنی تمیم در این وقت در کوه رحرحان^۱ جای داشتند و از این روی این واقعه را یوم رحرحان گویند.

بالجمله عامریون بتاختند و با بنی تمیم جنگ در انداختند از دو سوی مردم

۱. رحرحان: نام کوهی است نزدیک عکاظ در پشت عرفات.

بسیار کشته شد و در آن گیرودار عامر بن مالک و طُفیل بن مالک و عصمت بن وهب که نسب از قبیله غنوی داشت و برادر رضاعی مالک بن طُفیل بود به اتفاق بتاختند و معبد بن زُراره را اسیر گرفتند و عامر بن مالک را با معبد خصمی دیرینه بود، زیرا که در شهر رجب که از جمله شهر حرام عرب است، چنانکه مردم در این ماه سنانها را از نیزه بیرون کنند، معبد پاس حرمت شهر حرام را نداشت و بر عامر بن مالک غارت برد و اموال او را به نهب برگرفت و مکافات عمل را در این هنگام هم به دست عامر گرفتار گشت.

بالجمله لقیط بن زُراره چون برادر را به دست عامر بن مالک اسیر یافت از پس جنگ از او خواستار شد که معبد را رها کند. عامر گفت: ما سه بودیم که او را اسیر کردیم من از بهره خود عفو کردم آن دو تن را هر یک صد (۱۰۰) شتر بذل فرمای و معبد را با خویشتن کوچ ده. لقیط با خود اندیشید که اگر دو بیست (۲۰۰) شتر به ایشان بدهم توانگر شوند و روزی آید که از ایشان ضرری عاید من شود، پس سر بر آورد و گفت پدرم زُراره مرا فرمان نداد که زیاده از صد (۱۰۰) شتر بها کنم. معبد گفت: ای برادر چرا مرا از بند رها نمی کنی؟ گفت: چون کنم که پدرت رضای منی دهد. معبد از لقیط مأیوس شد و روی با عامر بن مالک کرد و گفت: چون لقیط با من از دو مادر است رضا نمی دهد که من آزاد شوم و بدان سر است که اموال مرا متصرف شود تو با من از در فتوت باش. عامر گفت: دور شو آنگاه که برادر تیمار ترا ندارد من غم تو خواهم داشت و بفرمود تا بند او را سخت کردند و به سوی طایف فرستاد، و در آنجا بزیست تا بمرد. و شعرای عرب لقیط را در این کار بسی هجا گفتند.

مع القصة از پس این واقعه حاجب فرمود تا حارث را حاضر کردند و گفت: عامریون را نیک مشاهده کردی اکنون آهنگ چه داری؟ حارث گفت: من بر آن سرم که تو باشی اگر گوئی همچنان کمر بر مقاتله بسته دارم و چندانکه مصاف افتد بکوشم و اگر نه کناره گیرم. حاجب گفت: از ما کناره گیری شایسته تر باشد. حارث در خشم شد و این اشعار بگفت:

بیت

لَعْمَرِي لَقَدْ جَاوَزْتُ فِي حَيِّ وَايِلِ وَ مِنْ وَايِلِ جَاوَزْتُ فِي حَيِّ تَغْلِبِ
فَأَصْبَحْتُ فِي حَيِّ الْأَرَاقِمِ لَمْ يَقُلْ لِي الْقَوْمُ يَا حَارِ بْنَ ظَالِمٍ إِذْ هَبِ

وَ قَدْ كَانَ ظَنِّي إِذْ عَقَلْتُ إِلَيْكُمْ
فَأَنْ تَكُ فِي عَلِيَا هَوَايَنْ شَوْكَةً
وَ إِنْ يَمْنَعُ الْمَرَّةُ الْمَرَارِي جَارَهُ
بَنِي عَدَسٍ ظَنِّي بِأَصْحَابِ يَثْرِبِ
تُخَافُ فَفَيْكُمْ حَدُّ نَابٍ وَ مِيخْلَبِ
فَأَعْجِبِ بِهَا مِنْ حَاجِبٍ ثُمَّ أَعْجِبِ
چون اشعار را بر حاجب عرضه داشتند او نیز در غضب شد و این ابیات را در پاسخ بگفت:

بیت

لَعَمْرُ أَبِيكَ الْخَيْرِ يَا حَارُّ أُنِّي
وَ قَدْ عَلِمَ الْحَيُّ الْمُعَدِّي أَنَّنَا
وَ إِنْ تَمِيمًا لَمْ تُحَارِبِ قَبِيلَةً
وَ لَوْ حَارَبْتَنَا عَامِرٌ يَا بَنَ ظَالِمٍ
لَا مَنَعَ جَارًا مِنْ كَلِيبِ بْنِ وَاثِلِ
عَلَى ذَاكَ كُنَّا فِي الْخَطُوبِ الْوَاثِلِ
مِنْ النَّاسِ إِلَّا أَوْلِعْتَ بِالْكَوَابِلِ
لَعَضَّتْ عَلَيْنَا عَامِرٌ بِالْأَنَامِلِ

[قتل پسر نعمان]

بالجمله حارث از میان بنی تمیم بیرون شد و به مسکن خواهر خود سلمی آمد و پسری از نعمان در آن اراضی بود ناگاه او را بیافت و بگرفت و بکشت و برفت و چون این خبر به نعمان رسید عم حارث را گرفت و گفت: پسر برادرت را حاضر کن و اگر نه ترا خواهم کشت. عرض کرد: آبیّت اللّعن اگر من او را به دست کنم هم در زمان به قتل آرم، مرا چه گناه است؟ نعمان او را معفو بداشت و این بیت در حق حارث بگفت:

بیت

فَقَدْ عَدَوْتَ عَلَى النُّعْمَانِ ظَالِمَةً
فَاعْلَمْ بِأَنَّكَ مِنْهُ غَيْرٌ مُنْقَلَبٍ
فِي قَتْلِ طِفْلِ كَمِثْلِ الْبَدْرِ مِعْطَارِ
وَ قَدْ عَدَوْتَ عَلَى ضَرْغَامَةَ ضَارِي
اما حارث از پس قتل پسر نعمان در اراضی خواهر خود سلمی قتل دیگر کرد. همانا خواهر او سلمی به حبالة نکاح سنان بن ابی حارثة المُرّي بود و الاسود بن المنذر پسر خود را که شرحبیل نام داشت به ابی حارثة پدر سنان سپرده بود که تربیت کند و سنان را زنی بود از قبيلة بنی اسد که هم سلمی نام داشت و او را أم هرم می نامیدند، چه پسری که از سنان آورده بود هرم نام داشت.

بالجمله سنان شرحبیل را به ام هرم سپرد تا شیر دهد، در این وقت حارث حیلتی کرده بی آگهی سنان زین اسب او را از چاکرانش به عاریت گرفت و آن زین را به نزد ام هرم آورده گفت: این نشانی است که سنان فرستاده شرحبیل را طلب کرد. پس شرحبیل را بگرفت و آورد به ناحیه شربه و مقتول ساخت و این شعر بگفت:

بیت

قِفَا فَاسْمَعَا أَخْبِرَ كَمَا إِذْ سَأَلْتُمَا مُحَارِبَ مَوْلَاهُ وَ ثَكْلَانَ نَادِمٍ
بَدَأْتُ بِهَذَا ثُمَّ ائِنِّي بِمِثْلِهَا وَ ثَالِثَةٌ تَبْيِضُ مِنْهَا الْمُقَادِمِ

چون این شعر به نعمان رسید گفت: از ثالته جز مرا قصد نکرده است. مع القصة چون الاسود از قتل فرزند آگاه شد جمعی از مردان جنگی را برداشته بر قبیله بنی اسد غارت برد و جمعی کثیر را به خون فرزند بکشت به جرم آنکه سلمی که از آن قبیله است و فرزند او را تسلیم حارث کرده و در اراضی شربه لعل شرحبیل را بیافت خشم او زیاده گشت و بفرمود ریگ آن بیابان را آتش تفته کردند و حکم داد تا بزرگان بنی محارب بن حفصه بن قیس بن غیلان با پای برهنه بر آن ریگ تفته برفتند چندانکه گوشت پای ایشان فاسد و متشتت گشت تا چرا در اراضی ایشان فرزندش کشته شده، و از پس آن سنان بن ابی حارثه را بگرفت و خواست به قتل آورد، الحارث بن سفیان بن مروه بن عوف قدم پیش گذاشت و هزار (۱۰۰۰) شتر به خونبهای شرحبیل برگردن نهاد و سنان را رها ساخت.

[اسارت و رهائی حارث]

اما حارث بعد از قتل شرحبیل به اکناف و اطراف اراضی عرب همی گریخت تا او را به بلاد ربیعہ عبور افتاد، در بیابانی فرود شده اسب خود را ببست و سلاح خود خود را بنهاد و بخفت، ناگاه چند تن از قبیله هزانیون بر او گذشته او را خفته یافتند، پس قدم پیش نهاده اسب او را بگرفتند و هم چنانش در خواب محکم ببستند. چون الحارث از خواب انگیخته شد خود را بسته یافت، پس او را به میان قبیله بردند و

۱. تا آن یکی آغاز کردم و این را دوم ساختم و کار سوم که انجام دهم، از بیم آن دلاوران رنگ ببازید.

گفتند: کیستی؟ حارث نام و نشان خود را پوشیده داشت، چندانکه او را بیم و امید بدادند مفید نیفتاد. پس آن مقدارش زحمت کردند و بزدند که مشرف بر هلاک شد، هم نشان خویش را نگفت. عاقبت ترک او بگفتند.

[پناهندگی حارث در یمامه]

از پس روزی چند بگریخت و به یمامه آمد و در آن اراضی چند تن کودک دید که به لعب مشغولند، از یکی پرسید کیستی؟ گفت: من بحیر بن ابجر العجلی هستم. پس قدم پیش گذاشت و دامن او را بگرفت و گفت با تو پناه آورده‌ام. بحیر به نزد پدر و مادر شتافت، ایشان نیز رضا دادند و حارث را ایمن ساختند و او را گفتند: به نزد قتاده بن سلمة الحنفی بایست رفت که عمّ این کودک است که بدو پناه جسته‌ای و سید سلسله اوست.

پس حارث قصد خدمت قتاده کرد وقتی با او نزدیک شد از قضا سواران بنی عامر که در طلب حارث بودند در رسیدند. قتاده با حارث گفت: بشتاب بدین قلعه. پس حارث بدوید و خویشان را در حصن قتاده افکند و سواران از دنبال در رسیدند. قتاده گفت: اگر حارث به قلعه در نرفته بود او را تسلیم شما می‌کردم اما اینک در پناه من است و از دو کار یکی با شما توانم کرد. نخست: آنکه زر و سیم با شما عطا می‌کنم چندانکه بهای خون او باشد او را بگذارید و بگذرید، و اگر نه حارث مردی پیاده و بی سامان است او را اسب و سلاح جنگ می‌دهم و یک تیر پرتابش از این قلعه دور می‌دارم، آنگاه شما از دنبال او بتازید و اگر توانید او را مقتول سازید. بنی عامر بدین رضا دادند. و الحارث نیز این را خواست. پس قتاده اسب و سلاح خود به حارث داد و گفت: چون ازین مهلکه بسلامت بیرون شدی سلاح از آن تو باشد اما این اسب را به من باز فرست.

بالجمله حارث لختی برفت و سواران از دنبال او بتاختند و الحارث روی برتافته با ایشان به جنگ در آمد، گاهی در آویخت و گاهی بگریخت تا به بلاد بنی قشیر و اراضی یمامه در آمد. و مردم یمامه او را پناه دادند و ایمن بداشتند و اموال فراوان او را عطا کردند. پس الحارث اسب قتاده را باز فرستاد و صد (۱۰۰) شتر نیز بدو هدیه

کرد و روزی چند بزیست و از آنجا به مکه کوچ داده در میان قریش جای کرد.

امان مکرآمیزا

اما نعمان چون حارث را در مکه یافت دانست که دیگر دست بدو نیابد نامه‌ای بدو نگاشت و او را امان داد و بزرگان ربیعه و مضر و وجوه یمن را بر آن نگاشته گواه گرفت و به درگاه خویشتن طلب فرمود. حارث اطمینان حاصل کرده آهنگ حضرت او کرد و آن روز به حیره درآمد که نعمان در قصر بنی مقاتل جای داشت، پس حاجب برفت و رخصت بار حاصل کرده او را فرمود تا بدرون شود. حارث شمشیر خود را حمایل کرده آهنگ انجمن نعمان کرد. حاجب گفت: شمشیر خود را بگذار که نعمان چنین فرمان داد و شاد خاطر بدرون شو. پس حارث شمشیر بگذاشت و بر نعمان در آمد و گفت: أَنْعَمَ صَبَاحاً أَبَيْتَ اللَّعْنِ. نعمان چون روی او را دید در غضب شد و گفت: لَا أَنْعَمَ اللَّهُ صَبَاحَكَ. حارث دانست که کار دیگرگون است گفت: ای مَلِکِ این نگاشته توست در دست من که مرا امان داده‌ای. نعمان گفت: سوگند با خدای یاد می‌کنم که این نگاشته من است اما غدیری اندیشیدم و حیلتی کردم که ترا به دست کنم و تو بارها با من حیلت کردی و خون ریختی، لاجرم هرگز ترا زنده نگذارم. و حکم داد تا ابن‌الخمس تغلبی تیغ برکشید و سر از تن او برداشت^۱.

قصه اوس

و دیگر از معاصرین نعمان، اوس بن هجر بن مالک بن حزن بن عقیل بن خلف بن نمیر بود. و او از اکابر شعر است و او را در شعر قرین خطیئه و نابغه بنی جعد نهاده‌اند، و او بیشتر از بهر زنان و دختران شعر گفتی و غزل فرستادی. وقتی او را به اراضی بنی اسد سفر شد و چون بدان اراضی رسید، صبحگاهی

۱. به روایت ابن‌اثیر: حارث از دست نعمان و مردم قبیله هوازن در شام به یزید بن عمرو پناه برد و یزید به خاطر قتل شتر و زنی کاهنی، حارث را کشت (تاریخ کامل، ۲/۶۶۰).

شتر او به نشاط آمده و اوس را از پشت در انداخت، چنانکه هر دو رانش در هم شکست. و از آن سوی مهار شتر بر شاخ درختی در افتاد و بایستاد چند تن از دوشیزگان بنی اسد که از بهر تماشا بیرون شده بودند بدو گذشتند و اوس را بر پشت افتاده بدیدند و بگریختند. اوس فریاد برداشت و یکی از آن دخترکان را نوید مال بداد و پیش طلبید و گفت تو کیستی؟ گفت: من حلیمه نام دارم و دختر فضاله بن کلداهم. گفت: پدر خویش را از حال من آگاه کن. حلیمه برفت و حال او را با پدر بگفت و او کس فرستاد و اوس را به خانه برد و حلیمه را در خدمتش باز داشت تا شکستگی او پیوسته شد از اینجاست که چون فضاله وداع جهان گفت اوس قصیده‌ای در تعزیت او انشاد کرد و این شعر از آن است.

بیت

یا عینُ لأبدٍ من سكبٍ^۱ و تهمالٍ^۲ علی فضالَه جَلَّ الرُّزءُ^۳ و العالی^۴

قصه سعد بن ملک

و دیگر از معاصرین نعمان، سعد بن ملک بن ضبیعه کنانی بود، و او وقتی با مردم خویش به درگاه نعمان آمد و نعمان را از او در خاطر کدورتی بود. لاجرم چون سعد را بار داد و از وی پرسش نمود که اراضی شما را حال بر چگونه است؟ گفت: باران بسیار است و نبات آن بیشمار است. نعمان گفت: شنیده‌ام مردی سخنوری اگر خواهی از تو سؤالی کنم که از جواب آن فرو مانی. سعد گفت: هر چه خواهی بپرس. نعمان با خادم خویش فرمود تا لطمه‌ای بر سعد زد و گفت: چیست جواب این سؤال. سعد گفت: دیوانه‌ای است مأمور. بفرمود تا لطمه دیگر زد. گفت: جواب این چیست؟ سعد گفت: اگر در کرت نخستین از وی پرسش رفته بود به ثانی اقدام نمی‌کرد. و نعمان در خاطر داشت که سعد را بدخوی کند تا سخنی زشت بگوید و بدان بهانه مقتولش سازد. پس بفرمود تا لطمه دیگر بدوزد. و گفت: این را جواب چه گوئی؟

۱. سكب: ریختن آب. ۲. همل: روان شدن اشک.
۳. رُزء: مصیبت. ۴. عول: با صدای بلند گریه و زاری نمودن و فریاد کردن.

در این وقت سعد مکنون خاطر او را بدانست، پس عرض کرد: پروردگاری عبد خود را ادب می فرماید. هم بفرمود تا لطمه دیگر بدو زد و گفت: جواب بگوی. سعد گفت: تو پادشاهی بر مراد خویش رسیده باش. خشم نعمان بنشست و گفت: راست گفتمی و او را در نزد خود جای داد و گرامی بداشت.

و مدتی بر این بگذشت آنگاه چنان اتفاق افتاد که نعمان خواست از بهر آب و علف و تلطیف هوا خیمه بیرون زند و به جانبی کوچ دهد، برای شناخت مرتع و مربعی برادر سعد را که عمرو نام داشت اختیار کرد و او را برای فحص این حال بیرون فرستاد. و چون سفر عمرو به درازا کشید و خبر باز نیاورد، نعمان غضبناک شد و سوگند یاد کرد که عمرو خواه از خصب نعمت و فراخی سال خبر آورد و خواه از ضیق معاش و قلت آب و گیاه سخن گوید او را خواهم کشت.

روزی چند بر این بگذشت و عمرو باز آمد ناگاه، سعد در نزد نعمان نشسته بود از دور عمرو را همی دید که نزدیک به نعمان آید، دانست که او کشته می شود، روی با نعمان کرد و گفت: رخصت فرمائی تا با عمرو سخنی چند بگویم. نعمان فرمود: اگر با او سخن کنی زبان تو را قطع کنم. گفت: رخصت دهی تا با او اشارتی کنم. گفت: اگر اشارت کنی دست تو را قطع کنم. عرض کرد که: اجازت بود تا از بهر او عصا بر زمین زنم. نعمان فرمود: شاید.

پس سعد عصائی بر گرفت و یک بار آن را بر زمین بکوفت و عمرو بدانست که باید بر جای خود بایستد و پیش نشود پس بایستاد، دیگر باره آن عصا را سه کت بر زمین بکوفت، آنگاه سر آن را به سوی آسمان فرا برد و دست خود را بر آن کشید، و عمرو از این بدانست که نباید سخن از تنگی گیاه و قلت میاه کند. دیگر باره سعد چند کت آن عصا را بر زمین بکوفت و سر آن را اندک به سوی فراز کرد و به سوی زمین اشاره نمود، و ازین عمرو بدانست که نیز نباید از بسیاری نعمت و فراوانی علف خبر دهد، و از پس آن عصا را بر زمین بکوفت و به سوی نعمان بداشت و عمرو نیک آگاه شد که اگر از قتل رهائی خواهد چاره آن است که میانه روی کند.

پس قدم پیش گذاشت و به نزدیک نعمان آمد و نعمان از او از حال زمین پرسیدن گرفت. عمرو عرض کرد که: کار زمین صعب افتاده: الْأَرْضُ مُشْكِلَةٌ لِأَخْصِبِهَا^۱ يُعْرَفُ

۱. خصب: فراخی و فراوانی سال.

وَلَا جَدُّبُهَا^۱ يُوصَفُ رَائِدُهَا^۲ وَاقْتَفَى مُنْكَرُهَا، عَارِفٌ وَآمِنُهَا خَائِفٌ. گفت: کار زمین مشکل شده است نه به فراوانی نعمت شناخته شده است نه به قحط، از این روی خبرآورنده از آن از مدح و ذمّ بایستد؛ زیرا که منکر آن باشد که مدح آن گوید و ایمن از آن ترسناک باشد. نعمان او را تحسین فرستاد و معفوبداشت از این جاست که این کلمه در عرب مثل گشت: إِنَّ الْعَصَا قَرِعَتْ^۳ لِذِي الْجِلْمِ^۴. یعنی: عصا کوفته شد برای صاحب عقل. از پس آن سعد بن ملک این شعرها بگفت:

بیت

قَرِعَتْ الْعَصَا حَتَّى تَبَيَّنَ صَاحِبِي	وَلَمْ تَكْ لَوْلَا ذَاكَ فِي الْقَوْمِ تُفْرَعُ
فَقَالَ رَأَيْتُ الْأَرْضَ لَيْسَ بِمُحَلٍّ	وَلَا سَارِحٌ ^۵ فِيهَا عَلَى الرَّعْيِ يَشْبَعُ
سِوَاءٍ فَلَا جَدْبٌ فَيُعْرَفُ جَدْبُهَا	وَلَا ضَابِئُهَا غَيْثٌ غَرِيظٌ فَتَمْرَعُ
فَنَجِّي بِهَا جَوَابَاءَ نَفْسٍ كَرِيمَةٍ	وَقَدْ كَادَ لَوْلَا ذَاكَ فِيهِمْ يُقَطَّعُ

جلوس باذان در مملکت

یمن شش هزار و یکصد و هشتاد و دو سال

بعد از هبوط آدم عليه السلام بود^۶

چون مرزبان بن وهرز از حکومت یمن برخاست، هرمز بن نوشیروان فرمان داد که فرزندش تیجان سلطنت یمن کند، و او به حکم ملک الملوک ایران به تخت پادشاهی بر نشست و روزی چند بر نگذشت که مرگش فرا رسیده رخت بر بست. چون این خبر به هرمز رسید فرزند او خرخرسره را به حکومت یمن برکشید، او را نیز روزی چند پادشاهی بیش نبود چه از وی در حضرت هرمز مکشوف داشتند که او را آن نیروی نباشد که حمل سلطنت بتواند فرمود، و کار ملک بتواند کرد. پس هرمز ازو برنجید و او را معزول نمود و سلطنت یمن را به باذان بن ساسان مفوض

۱. جذب: خشک و تنگی سال.

۲. رائدها: جوینده آب و علف.

۳. قرع: سر عصا بر زمین کوفتن.

۴. مجمع الامثال میدانی، ۱/۳۷ - ۳۹.

۵. سارح: ستور چرنده.

۶. برابر صفحه ۴۸۲، چاپ سنگی، جلد دوم از کتاب اول.

داشت.

و این باذان در سلطنت یمن بیود تا زمان بعثت و هجرت رسول الله ﷺ را ادراک فرموده و ایمان بدان حضرت آورده فرمانبردار گشت.

و این سخن راست آمد که در زمان باستان در مملکت یمن این کلمات را بر سنگی رسم کرده بودند و آن را از زیور داود عليه السلام مستفاد می دانستند *لِمَنْ مَلِكُ ذِمَارِ لِحَمِيرِ الْأَخْيَارِ، لِمَنْ مَلِكُ ذِمَارِ لِحَبَشَةِ الْأَشْرَارِ، لِمَنْ مَلِكُ ذِمَارِ لِفَارِسِ الْأَحْرَارِ، لِمَنْ مَلِكُ ذِمَارِ لِقُرَيْشِ التُّجَارِ وَ ذِمَارِ صِنْعَا وَ يَمَن رَا كَوِينَد.*

بالجمله بعد از پادشاهی یمن خاص از بهر قریش گشت - چنانکه انشاء الله تعالی در کتاب ثانی نام هر یک از سلاطین مملکت در جای خود مرقوم خواهد افتاد و قصه رسول فرستادن خسرو پرویز به سوی باذان در ذیل حدیث پرویز نگاشته می شود - و مدت پادشاهی باذان در یمن چهل و دو (۴۲) سال بود.

جنگ ذی قار^۱

اکنون قصه حرب ذی قار گفته آید که از آن جنگ نیز دولت پرویز پستی گرفت و سبب این جنگ قتل نعمان بن منذر بود و ما در قصه نعمان مقتل او را و غضب خسرو را بر او به تفصیل مرقوم داشتیم لاجرم از تکرار قلم باز کشیده شد.

بالجمله چون پرویز نعمان را بکشت و این خبر پراکنده شد دختر او که حدیقه نام داشت و برکیش و شریعت عیسی عليه السلام بود برخاسته به دیر هند شد. و این هند از اولاد نعمان اکبر بود و مادر او ماریه نام داشت و برکیش نصاری بود. بعضی از مورخین او را دختر نعمان بن منذر دانسته اند و شوهر او را عدی بن زید حمار - که شرح حالش نوشته شد - گفته اند و بر خطا رفته اند.

آنگاه که مغیره بن شعبه از جانب معویه بن ابی سفیان - که قصه اش گفته خواهد شد - حکومت کوفه یافت و به دیر هند آمده او را به شرط زنی خواستاری نمود. هند در جواب گفت که: من سالهاست در این دیر اعتکاف گزیده ام و سخت پیر شده ام

۱. برابر صفحه ۵۰۳ چاپ سنگی جلد دوم از کتاب اول.

سوگند با صلیب یاد می‌کنم که اگر در من از جوانی یک نشانی باقی بودی خویشتن را از تو دریغ نداشتمی و تو را از این خواستاری هیچ در خاطر نیست جز اینکه در میان عرب سخن کنی که بر پادشاهی مملکت نعمان کامکار شدم و دختر او را در کنار آوردم. مغیره گفت: سوگند با خدای که چنین باشد و برخاسته روان شد و این شعرها بگفت:

بیت

أَذْرَكَتْ مَا مَنَنْتَهُ نَفْسِي حَالِيَا اللَّهُ دَرَكِي يَا أَبِنَّةَ النُّعْمَانِ
فَلَقَدْ رَدَدْتِ عَلَيَّ الْمَغِيرَةَ ذَهْنَهُ إِنَّ الْمُلُوكَ نَقِيَّةُ الْأَذْهَانِ
يَا هِنْدَ حَسْبُكَ قَدْ صَدَقْتَ فَامْسِكِي فَالْصُّدُقُ خَيْرُ مَقَالَةِ الْإِنْسَانِ

اکنون بر سر داستان رویم.

حدیقه چون خبر مرگ پدر شنید به دیر هند آمده معتکف گشت و پرویز نامه به ایاس بن قبیضة الطائی کرد که در این وقت سلطنت حیره داشت - چنانکه مذکور خواهد شد - و بدو نوشت که اموال و ائقال نعمان بن منذر را که در نزد هانی بن مسعود به امانت نهاده اخذ کرده به حضرت ما فرست، و - قصه هانی بن مسعود و ودیعت نعمان بن منذر به نزدیک او نیز در شرح حال نعمان گفته آمد -.

بالجمله ایاس کس به نزد هانی فرستاد و ابلاغ فرمان پرویز بدو کرد. هانی در جواب او گفت که: اموال نعمان در نزد من به ودیعت است و چندانکه مرا نیرو در تن باشد در امانت کس خیانت نکنم. ایاس صورت حال به حضرت پرویز نگاشت و معروض داشت که هانی سر از اطاعت باز تافت و اگر خواهم با او مصاف دهم لشکری در خور جنگ او باید، زیرا که بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل مردمی کارآزموده و دلاورند و عددی کثیر باشند. پرویز چون این بشنید در خشم شد و خواست تا از بهر جنگ سپاهی فرستد.

نعمان بن زرعه که سید بنی تغلب بود و بر در پرویز جای داشت که عرض کرد که: اینک زمستان است و این هنگام عرب در بادیه پراکنده بود و ایشان را به دست کردن کاری صعب است؛ و هنگام تابستان هانی و قبایل بنی عجل و بنی بکر و بنی ذهل و جمله بنی شیبان در میان مدینه و بصره بر سر آبی گرد آیند که آن را ذی قار خوانند و از آنجا گریز ندارند، باش تا آنگاه که جمله را به یک جا توانی یافت.

خسرو این سخن را پسندیده داشت و به هانی کس فرستاد که کار جنگ راست کن تا آنگاه که سپاه به تو آید اگر چه ایاس را جنگ با عرب سخت ناپسندیده بود که خویشاوند وی بودند اما از بیم پرویز سخن نیارست کرد. و از پس آن پرویز به قیس بن مسعود نامه‌ای نگاشت که سپاه خود را ساز کرده در بلده حیره نزدیک ایاس شو و در جنگ هانی با وی همداستان باش. و این قیس نیز سیدی از بنی شیبان بود و در سواد عراق از کارگزاران پرویز شمرده می‌شد او نیز جنگ عرب را مکروه می‌داشت و هم از حکومت پرویز گریزش نبود، ناچار ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از مردم خود فراهم کرده به حیره شتافت. آنگاه پرویز، هامرز شوشتری را که در شمار اعیان عجم بود با دوازده هزار (۱۲۰۰۰) مرد به نزدیک ایاس فرستاد و از پس او هرمز خراد را هشت هزار (۸۰۰۰) کس گسیل ساخت. این جمله در تحت رایت ایاس گرد شدند.

و در این هنگام هانی و تمامت قبایل در ذی‌قار مجتمع بودند، پس ایاس خیمه بیرون زد و لشکر بدان سوی همی برد. چون این خبر به هانی رسید سران قبایل را طلب کرد و گفت: پرویز این لشکر در طلب زینهاریان نعمان و اموال او برانگیخت و ایشان چهل هزار (۴۰۰۰۰) مرد مبارزند و ما از ده هزار (۱۰۰۰۰) کس افزون نباشیم، اکنون رأی شما بر چیست؟ حَنْظَلَةَ بن ثَعْلَبَه که از اکابر شیبان بود گفت: اگر همه جان بر سر این کار کنیم گواراتر است که پناهندگان خویش را به دشمن سپاریم. پس هانی لشکر بر آورد و ایاس برسید و این هنگام لشکر هانی گرد آب را فرو داشتند و عجمان را آب نبود. پس ایاس چاره‌ای اندیشیده از چاه قُراقِرْحَنو آب بیاورد و روز دیگر از دو سوی صف شدند و جنگ در انداختند. مردم عجم کمان به زه کردند و تیربارانی سخت نمودند و لشکر عرب را هزیمت کردند، هانی زینهاریان نعمان را با اموال او برداشته فرار کرد. عجمان چون از بی‌آبی تافته بودند در جای ایشان اقامت جستند و آن آب که در چاه ذی‌قار یافتند بخوردند.

اما از آن سوی چون هانی یک روز برفت و کسی را از دنبال خویش تازان نیافت فرود شد و قبایل را انجمن کرد و گفت: ازین راه که در پیش داریم همه از تشنگی جان خواهیم سپرد اگر گوئید این مال و مردم زینهاری را بدین لشکر سپاریم و خویشتن را آزاد سازیم. ایشان گفتند: ما حمل این عار نتوانیم کرد، هرگز پناهنده خویش را باز مده که ما باز شویم و دیگر باره حرب کنیم. پس هم در حال مراجعت

کردند و در برابر سپاه ایاس آمده یک روز دیگر تا به شامگاه مصاف دادند. در این هنگام دیگر آب در هیچ چاه نمانده بود از این روی کار بر لشکر عجم تنگ افتاد. پس ایاس کس به هانی فرستاد و پیام داد که از سه کاری یکی گزیده کن نخست: آنچه از نعمان بدست توست باز ده و من گناه تو را به شفاعت از پرویز معفو دارم و تو را ایمن سازم، و یا چون شب شود به جایی بگریز که من بهانه کنم که ایشان بگریختند و مرا آگهی نشد که به کجا در رفتند؛ و اگر نه حرب را آراسته باش. هانی و حَنْظَلَه و دیگر بزرگان قبایل گرد شدند و گفتند: ما هرگز پیمان نشکنیم و پناهنده باز ندهیم زیرا که تا زنده باشیم از این ننگ نرهیم، و اگر بگریزیم این نیز عاری عظیم است و هم به سلامت جان نبریم؛ زیرا که یا از عطش بمیریم و اگر نه چون بر بنی تمیم گذر کنیم ایشان کین کهن به یاد آورند و ما را زنده نگذارند، ناچار حرب باید کرد. و رسول ایاس را باز فرستادند که ما جنگ خواهیم کرد زیرا که در جنگ جان دادن بهتر است که در بادیه از عطش مردن.

و در آن شب حَنْظَلَه بن ثَعْلَبَه آن رسنها که بدان هودج و عماری بندند قطع کرد تا عرب بدانند که اگر خواهند گریخت زن و فرزند ایشان به جای خواهد ماند، و از این روی حَنْظَلَه مُنْقَطِع الوَطِين لقب یافت چه وطن آن رسن را گویند که بدان عماری بندند. و هم در آن شب هانی چهارصد (۴۰۰) زره و جوشن بر قوم خویش عطا کرد. و چون روز بر آمد هر دو سپاه صف کشیدند و ایاس در قلب جای کرد و میمنه لشکر را به هامرز شوشتری داد و هرمز خراد را در میسره بداشت. و از آن سوی هانی در قلب لشکر جای گرفت و زید بن قاسم شیبانی را که مهتر بنی بکر بود بر میمنه باز داشت و حَنْظَلَه بن ثَعْلَبَه را که سید بنی عَجَل بود بر میسره کرد.

پس اول هامرز اسب بزد و به میدان آمد و مرد طلب کرد و ندا در داد که مردی به مردی. یزید بن مسهل از میسره هانی گفت مَا تَقُولُ هَذَا الْكَلْبِ یعنی: چه می گوید این سگ. گفتند: گوید رَجُلٍ بِرَجُلٍ گفت: قَدْ أَنْصَفَ و عَدَلَ یعنی: انصاف داد و عدل کرد. پس مرید بن حارث الیشکری که مردی دلاور بود در برابر او بیرون شد و با او لختی بگشت و تیغی بر کتف هامرز بزد و او را بکشت. و لفظ هامرز به زبان پهلوی آن بود که برخیز، و لفظ هانی به زبان پهلوی بنشین باشد، و پرویز این را به فال زد از این روی او را به جنگ هانی فرستاد، چنانکه در کتاب الفال که مرعجمان راست و

هر فال که زده‌اند بدان نگاهشته‌اند مرقوم است، اما این فال پرویز را راست نیامد و عرب قتل هامرز را به فال نیک گرفتند و آن روز را تا بی‌گاه مصاف دادند. و مردم عجم سخت تشنه بودند و آن روز را دل بر صبر نهادند.

شکستن عجم از عرب

و شبانگاه هر دو لشکر فرود شدند قیس بن مسعود که در خدمت ایاس بود در نهانی دل با هانی داشت و کس بدو فرستاد که من قرابت شما را از دست نگذارم و خواهم که ظفر شما را باشد، اما از بیم پرویز به جانب شما نتوانم آمد، اگر گوئید هم امشب فرار کنم و اگر نه فردا در صف جنگ بگریزم تا ایاس و عجم نیز شکسته شود. هانی و حَنْظَلَه شاد شدند و گفتند نیکوتر آن است که در صف جنگ روی بر تابید و دل قوی کردند.

روز دیگر حَنْظَلَه، زید بن حَیَّان را که یکی از بنی بکر بود پانصد (۵۰۰) مرد بدو داد و او را در کمین باز گذاشت، آنگاه هانی و حَنْظَلَه با سپاه خویش گفتند: شنیده‌ایم از عرب پیغمبری برخاسته و او محمد نام دارد هر که نام او برد حاجت روا کند، و چون راه گم کند و این نام بخواند راه بیابد، شما در این حرب نام او علامت کنید و همی گوئید: مُحَمَّدٌ مَعَنَا وَالنَّصْرُ لَنَا و بامداد جنگ در انداختند و بر لشکر عجم حمله بردند. و آن پانصد (۵۰۰) تن نیز از کمین بیرون تاخته هم آواز گفتند: مُحَمَّدٌ مَعَنَا وَالنَّصْرُ لَنَا پس قیس بن مسعود چنانکه گفته بود پشت با جنگ کرده روی به هزیمت نهاد، عرب از دنبال او بگریختند و ایاس یک تنه در میدان بماند. و لشکر عجم چون آن بدیدند دل شکسته شدند و سخت تشنه بودند، ناچار هزیمت شدند، و عرب تیغ در ایشان نهاده همی بکشتند، چنانکه بیشتر از ایشان مقتول گشت.

و این واقعه از پس هجرت پیغمبر ﷺ بود و آن حضرت در مدینه جای داشت، ناگاه جبرئیل فرود شد و سلام داد و عرض کرد که عرب به نام تو بر عجم غلبه جست و دشت ذی‌قار و آن حرب و شکستن عجم را بنمود. و آن حضرت در سه کَرَّت فرمود: اللهُ اکبر، اللهُ اکبر، اللهُ اکبر هذا أوَّلَ یومٍ أنْتِصَفَتِ الْعَرَبُ مِنْهُ مِنَ الْعَجَمِ وَ

بِأَسْمَى نَصْرُوا یعنی: این نخست روز بود که عرب از عجم داد بستند و به نام من نصرت یافت. آن اصحاب که در حضرت پیغمبر حاضر بودند آن روز و آن ساعت بنوشتند و صورت جنگ را چنانکه فرمود مرقوم داشتند. و چون جماعت عرب و مردم هانی به مدینه آمدند و پرسش نمودند آن قصه را چنان یافتند که آن حضرت خبر داد.

مع القصة چون در جنگ مردم عجم شکسته شد ایاس نیز بگریخت و همچنان گریزان به درگاه پرویز آمد و قصه جنگ باز گفت و مکشوف داشت که عرب به نام مُحَمَّد جنگ همی کرد. پرویز در خشم شد و از آنگاه کین آن حضرت را در ضمیر گرفت و دیگر او را مجال نیفتاد که عرب را کیفر تواند کرد و هر علامت که از پیغمبر دید و شنید بر خصمی او بیفزود، چنانکه در زمان او نیز دو نوبت ایوان مداین بشکست و در هر نوبت پانصد هزار (۵۰۰۰۰۰) درم سیم خالص به تعمیر آن رفت، و آن پل را که در کنار مداین بود نیز دو نوبت آب ببرد و منجمان او را گفتند که: این علامت باشد که چیزی از تو پدید آید.

و از پس آن روزی در سرای خویش یک تنه نشسته بود ناگاه فرشته خدای را دید که بر او در آمد و او را چوبی در دست است. پس پرویز را گفت: این مُحَمَّد که تو کین او در دل نهادی بر حق است اگر بدو ایمان آری ایمن باشی و اگر نه دین و دولت تو چنان بشکند که من این چوب را شکستم، و آن چوب را بشکست. و این فرشته دو نوبت بر او ظاهر شد و او را به راه راست دعوت نموده مفید نیفتاد و همه روز کارهای زشت و ناپسندیده را رونق داد و طریقت ظلم و جور پیش گرفت و بر اخذ مال حریص گشت و فرخزاد را برگماشت تا هر که را در مملکت صاحب اندوخته و دفینه دانست آن مال از او به شکنجه و عذاب بگرفت، و پرویز از آن گنجها بیندوخت و جز فرخزاد کسی را نزدیک او بار نبود، و اگر کسی بدو بار یافتی هم فرخزاد برای او رخصت حاصل کردی. مردم از جان و مال خویش بترسیدند و دل از او بگردانیدند.

[نامه پیغمبر به خسرو]^۱

سال سی و هشتم سلطنت خسرو فرا رسید و این مطابق بود با سال ششم هجرت پیغمبر ﷺ از مکه به مدینه. و در این سال آن حضرت نامه‌ها به سلاطین اطراف جهان فرستاد و ایشان را به اسلام دعوت نمود - چنانکه تفصیل آن انشاءالله تعالی در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد - از جمله نامه‌ای به خسرو پرویز نگاشت و آن را به دست عبدالله ابن خُذَافَةَ السَّهْمِی به درگاه وی فرستاد و بر سر نامه نوشت:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللَّهِ إِلَى بَرُويزِ بْنِ هُرْمُزٍ. أَمَّا بَعْدُ فَإِنِّي أَحْمَدُ اللَّهَ لَا إِلَهَ إِلَّا
 هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ الَّذِي أَرْسَلَنِي بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَنَذِيرًا إِلَى قَوْمِ غَلَبَتْهُمْ
 السَّفَةُ وَسُلِبَ عَقُولُهُمْ وَ مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَ مَنْ يَضِلَّ فَلَا هَادِيَ
 لَهُ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ أَمَّا بَعْدُ
 فَأَسْلِمِ تَسْلِمًا أَوْ إِذْنًا بِحَرْبٍ مِنَ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ لَمْ تُعْجِزْهُمَا.

چون عبدالله این نامه به درگاه پرویز آورد و بدو مکشوف داشت او را خشم بگرفت و گفت: این بنده من کیست که خویش را بر فراز نام من رسم کرده و آن نامه را بدرید و عبدالله را خوار کرده از پیش براند و منشوری به باذان نگاشت که این وقت سلطنت یمن داشت - چنانکه مذکور شد - و حکم داد که دو تن مرد دانا به مدینه فرست تا این مرد که دعوی پیغمبری کند به من نامه کرده بند بر نهند و به نزدیک من آرند، اگر سر از فرمان بتابد سپاهی در خور جنگ به سوی مدینه کوچ ده و آن بلده را در پای پیل پست کن و سر آن مرد را از تن دور کرده به درگاه ما فرست.

چون نامه به باذان رسید، دبیر خود را که بابویه نام داشت به اتفاق خرخرسه که نسب از عجم داشت روانه مدینه فرمود و نامه خسرو نیز بدیشان داد و گفت: محمد ﷺ را بگوئید که اگر به فرمان پرویز سر در نیاوری بر من واجب شود که سپاه به مدینه آورم و آن شهر را ویران کنم. و این رسولان به مدینه آمد، به نزدیک پیغمبر شدند و پیغام باذان بگذاشتند.

و ایشان موی زنج سترده و سبلتهای دراز کرده داشتند، آن حضرت فرمود: چرا

۱. برابر صفحه ۵۰۷ چاپ سنگی، جلد دوم از کتاب اول.

این چنین باشید؟ گفتند: خدایگان ما بر این است و ما بر این باشیم که خدایگان ما باشد. آن حضرت فرمود: *أَمَرْنَا رَبِّي أَنْ أَقْصِ الْمَشَارِبَ وَ نَعْفُو اللَّحِيَّةَ* یعنی: خدای من مرا فرموده که سبلت را بستم و ریش را بگذارم. پس ایشان را به خانه سلمان فرود آورد و خورش و علف مقرر داشت و کافران بدان شاد شدند که شاهنشاه ایران نام مُحَمَّد را از جهان بر اندازد و ما را آسایش بدست شود.

بالجمله شش ماه آن رسولان هر روز به نزدیک پیغمبر آمدند و جواب سخن باذان را طلب کردند و آن حضرت ایشان را به رفق و مدارا بداشت آنگاه ایشان روزی آغاز تنگدلی نهادند و گفتند: دیگر ما را نیروی زیستن نباشد، هم اکنون یا گوش بر فرمان دار یا ما را جواب گوی تا باز شویم. آن حضرت فرمود: *إِنَّ رَبِّي عَزَّ وَ جَلَّ قَدْ قَتَلَ رَبِّكُمَا سَلْطَةَ اللَّهِ عَلَيْهِ ابْنَةَ شَيْرَوِيهِ حَتَّى قَتَلَهُ الْبَارِحَةَ* یعنی: پروردگار من پروردگار شما را بکشت و شیرویه پسرش را بر او مسلط کرد تا در شب او را هلاک ساخت. اکنون باذان را بگوئید که اگر طریق اسلام گیری این پادشاهی بر تو بپاید و اگر نه این مُلک از دست تو بشود و دین من ممالک تُرا فرو گیرد و کمری که مقوقس - چنانکه گفته خواهد شد - بدان حضرت هدیه کرده بود به خَرخَسره بخشید و آن کمر از سیم زراندود بود از این روی مردم یمن خَرخَسره را «ذوالمفخره» لقب کردند و تا اکنون اولاد او را بدین نام خوانند.

بالجمله خَرخَسره و بابویه آن حدیث را تاریخ نهادند و از مدینه بیرون شده به درگاه باذان آمدند و آن قصه بگفتند. و باذان گفت: روزی چند بباشیم اگر مُحَمَّد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ این سخن راست گفته است او پیغمبر خداست بدین او بگرویم و اگر نه آنچه پرویز فرمود چنان خواهیم کرد. روزی چند بر نگذشت که نامه شیرویه به باذان آمد که پرویز عرضه هلاک شد، اکنون پادشاهی مراست و از مردم به نام من بیعت بستان، و آن مرد را که در مدینه دعوی پیغمبری کند از جای مجنبان. باذان روز قتل پرویز را با آنچه پیغمبر خبر داده بود برابر یافت، پس ایمان آورد و آن رسولان نیز مسلمان شدند.

ظهور هِلَقام در میان عرب شش هزار و یکصد و هشتاد و هشت سال بعد از هبوط آدم ﷺ بود^۱

در میان قبایل غیلان سه تن مرد مبارز بود که در تمامت عرب به مردی نامدار بودند.

نخستین: عامر بن طفیل که هم در قصه نعمان بن منذر بدو اشارت شد. و دیگر عَنْتَرَة بن شداد العَبَسی، و این عنتره آن کس باشد که یکی از قصاید سبعة معلّقه منسوب بدوست چنانکه از این پیش بدان اشارت شد. و سیم عباس بن مرداس السَّلَمی و این هر سه تن چنانکه آئین عرب بود به نهب و غارت حرصی تمام داشتند و به هر سوی تاختن همی بردند و غنیمت همی آوردند و از قتل دریغ نداشتند.

وقتی چنان افتاد که آهنگ ممالک یمن کردند و در آن اراضی به کنار رودخانه‌ای که آن را اسل گویند فرود شدند و سپاه خویش را نیز فرود آوردند تا آسایشی کنند، در این هنگام خیمه‌ای در برابر لشکرگاه خویش دیدند که بر کنار رودخانه به پای بود، پس ایشان سه کس از مردم خویش را بیرون فرستادند تا مکشوف دارند که آن خیمه از آن کیست، ایشان برفتند و اندر آن خیمه پیره‌زنی را یافتند، ندا دردادند که هان ای زن ای خیمه از آن کیست؟ آن زن در جواب سخن نکرد، یکی از آن سه تن از اسب به زیر آمده و راه بدان خیمه نزدیک کرد تا حال بداند، آن پیره‌زن بانگ داد که باز شو و بدین خیمه در میا.

آن مرد نپذیرفت و چون به کنار خیمه رسید آن زن پیر از خیمه بیرون تاخت و او

۱. برابر صفحه ۵۱۶ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی.

را بر بود و بر آورد و چنان سخت بر زمین زد که خرد و در هم شکست و بمرد. از پس او یک تن دیگر از آن سه سوار آهنگ خیمه کرد و چون نزدیک شد، هم آن زن پیر فریاد برکشید که دور شو و اگر نه تو را نیز از آن شربت چشانم که یار تو نوشید. وی نیز بر خیمه همی نزدیک شد، پس آن زن پیر بدوید و مشتی بر سینه او کوفت چنانکه بر پشت افتاد و جان بداد، آن سیم چون حال آن دو بدید عنان برتافت و صورت حال را با عامر و عباس و عَنتره بازگفت.

ایشان در عجب شدند و سلاح جنگ در پوشیدند و با صد (۱۰۰) تن از گزیدگان لشکر خویش برنشستند و بدانجانب شدند، چون پیرزن آن سواران را بدید از خیمه بیرون شد و آوازی چنان سهمگین بر آورد که لشکریان را حال دیگرگون ساخت و گفت: هَلْ قَامَ الْحَزْمُ الْحَزْمُ، و در این هنگام دخترکی از آفتاب روشن تر سر از خیمه بیرون کرد و گفت: ای سواران، به سلامت سر خویش گیرید و باز شوید پیش از آنکه شیر سیاه برسد، عامر از بیم دادن او بیخندید و روی به عباس کرد و گفت: هرگز گمان نکنم که در عرب و عجم مانند این دختر مادر زاده باشد.

پس عامر و عباس و عَنتره هر سه از اسب به زیر آمدند که آن کنیزک را اسیر گیرند و با او هنوز سخن می کردند که از دور کودکی پدیدار شد با چهری همچون بهشت و بهار و گیسوان مشگین، از پس پشت انداخته چنانکه بر سرین افتاده بود و بر اسبی سیاه که چهار دست و پای و پیشانی سفید داشت برنشسته و یک پیرهن و ازاری در بر نموده و او را از سلاح جنگ یک نیزه دراز به کف بود که سنانش چون آتش تابناک می نمود. و سه غلام سیاه در پیش روی پیاده روان داشت و مانند پلنگ زخم خورده یا شیر طعمه دیده فریاد همی می کرد و رجز همی خواند تا در برابر سواران برسید. پس عنان بکشید و ندا در داد که: هان ای گروه، شما را بدین خیمه تاختن غرض چیست؟ قسم به لات و عَزّی که مرا جز ده (۱۰) شتر و سه اسب و یک سلاح و این سه غلام سیاه از خواسته^۱ دنیا هیچ به دست نیست و این عورات که در این خیمه اند مادر و خواهر و دختر عم و اهل و عشیرت منند، باز شوید و مرا بر خویشتن برمیاشوبید و محال دانید که از من چیزی توانید ستند.

عامر بن طفیل گفت: هان ای غلام، تو کیستی و از کدام قبیله و چه نام داری؟

گفت: من هِلْقام نام دارم و پسر حارث بن معمر بن النّصر بن الجلید الازدی باشم و پسر عم مرا هَبْرَة بن قره فارس العُنقا گویند که غارت به همه قبایل عرب برده و غنیمت و اسیر آورده و اسیران را از در مروّت و فتوت آزاد کرده.

عامر گفت: تو چگونه از میان قبیله خود بیرون افتادی و یک تنه در این وادی سکون نهادی؟ هِلْقام گفت: در میان قوم خویش یک تن از بزرگان را کشته‌ام و از بهر حذر کردن از خونخواهان در اینجا نشسته‌ام چندانکه قوم او از من عفو نمایند، آنگاه باز خانه شوم، اکنون شما بگوئید چه کس باشید و چرا بدینجا شده‌اید؟

عامر گفت: من عامر بن طفیلیم و آن دیگر عَنترَة بن شدّاد العَبسی و سیم را عباس بن مرداس گویند که نام در همه عرب برسیده است و جمله با شجاعت و مبارزت ما سر فروداشته‌اند. هِلْقام بخندید و گفت: من از شما باک ندارم و اگر همه عمرو معدی کرب در میان شما باشد او را به مرد شمارم و شما آید که عمرو معدی کرب را در خدمت نعمان که پادشاه عرب بود بر خویش تفضیل نهادید.

عامر گفت: تو چه دانی که ما عمرو را بر خویش تفضیل نهاده‌ایم؟ هِلْقام گفت: عَنترَة بن شدّاد در آن انجمن حاضر بود او را گواه می‌گیرم، همانا نتواند سخن به کذب کرد که کذب بزرگان را پسندیده نباشد. عامر گفت: چند از این بیهوده گفتن اگر سخنی رفته شاید بر مصلحتی بوده و تو را با عمرو چه نسبت؟! تو امروز کودکی باشی بهتر که از کودکان سخن کنی، هم اکنون ترک اهل و مال بگو و مادر پیر خویش را برگیر و به سلامت باش. هِلْقام گفت: مرا پدر به نفی عار و حفظ جار و وصیت کرده، به لات و عزّی که من مانند پسران قیس [بن] غیلان نیستم بلکه از آل قحطانم.

از این سخن عامر را خشم بجنبید و خواست بر وی خویشتن حمله برد و هم با خود بیندیشید که با ناآزموده نتوان دلیری نمود، پس روی با مردی از بنی عامر کرد که صَمَصَم بن عامر نام داشت و گفت: برو و کار این کودک را به پای بر. صَمَصَم اسب برانگیخت و هِلْقام از آن سوی بتاخت و در حمله نخستین با نیزه اش خون بریخت، آن جماعت را از قتل صَمَصَم اندوه و بیم درافتاد. از پس او عمرو بن دعامه که یکی از بنی عبس بود بیرون شد و همچنان هِلْقام با زخم نیزه از اسب نگون ساخت.

در این وقت عباس برآشفت و خرشل بن زیاد السّلمی را گفت: اگر توانی زخم

سینه پسرعمّ خویش را به قتل این غلام مرهم کن؟ خرشل بر اسبی اشقر بیرون شد و حربۀ خود را به لعب چنان بگردانید که گفتی پاره آتشی همی فروغ دهد، هِلْقام چون آن بدید اسب بر جهانده به جنگ درآمد و هم لختی با او بگشت و او را با نیزه بگشت و رجزی چند به فخر برخواند و مرد نبرد طلب کرد و از این سوی مبارزان یک یک به میدان او تاختن بردند و کشته شدند تا بیست و هفت (۲۷) مرد دلاور عرضۀ دمار گشت.

عامر و مردم او از این آمدن پشیمان بودند و صعب می نمود که او را بدین حال بگذارند، پس اندیشه کردند که همگروه گرد او را دایره کنند و از میانش برگیرید. هِلْقام اندیشه ایشان را فراست کرد و گفت: شما خویش را از بزرگان عرب شمار کنید و عار ندانید که با من همگروه درآویزید، همانا من از این نیز باک ندارم مرا زمان دهید تا سلاح خود درپوشم و با شما بکوشم، ایشان گفتند: روا باشد، پس هِلْقام اسب به کنار خیمه راند و پیاده شد و مادر را بخواند و سلاح خویش را بخواست. پس مادر زره بدو آورد تا در پوشید و دخترعم او شمشیر آورد تا بریست و خواهرش دستار حاضر کرد تا بر سر استوار نمود و آن لشکر بدو نظاره بودند، پس نیزه برگرفت و برنشست و بر آن قوم حمله برده مانند آتش جواله^۱ گرد ایشان بگشت و از ایشان بگشت. عامر بن طفیل با نیزه از پیش روی او درآمد و حمله آغازید، هِلْقام بر وی به تاخت و با نیزه اش از اسب در انداخت، عَنْتَرَة بن شدّاد چون آن بدید به سوی هِلْقام شتاب کرد تا مگر با او رزم دهد، ناگاه اسبش به سر در آمد، و از پشت زین بر زمین افتاد، لشکر دیگر تاب درنگ نیاورده از پیش بگریختند. هِلْقام غلامان خویش را پیش خواند و گفت: این دو سگ را دست از پس پشت بریندید. پس دست ایشان را بریستند و هِلْقام از دنبال هزیمت شدگان بتاخت و ایشان را دریافت، ناچار آن جماعت دیگر باره به جنگ درآمدند و هِلْقام سوگند یاد کرد تا یک تن به جای است از شما بازنگردم الا آنکه عباس را دست بسته به من سپارید.

آن جماعت دانستند که جان به سلامت نبرند، ناچار گرد عباس را دایره کردند و او را گرفته و دست بسته بدو سپردند. هِلْقام او را به غلامان خود سپرد و فرمود تا هر

۱. جواله: بسیار جولان کننده، بسیار گردنده.

غنیمت که از آن گروه بجای بود فراهم کردند و به خیمه آوردند و خود نیز به سوی خیمه آمد. دختر عمش پیش دوید و گرد از رخسارش بسترد و خواهرش سلاح از او بستد و مادرش دویده بر هر دو چشمش بوسه زد، و هِلْقام زین از اسب بگرفت و در خیمه بنشست و طعام بخواست و بخورد. آنگاه فرمود دست آن سه تن را بگشودند و طعام خورانیدند و هم بیستند. بدین گونه یک ماه ایشان را بسته همی داشت و ایشان چون طمع در حرم او کرده بودند شرم می داشتند که استرحام کنند و طلب عفو فرمایند.

در این وقت خبر به قوم بردند که هِلْقام چنان مصافی داده و فتحی بدانگونه فرموده، قوم بدین مژده آن خون که هِلْقام کرده بود معفو داشتند و بدو نوشتند که اکنون به میان قوم خویش بازآی که پسران عم تو از خوانخواهی دست بازداشتند. پس هِلْقام بفرمود تا خیمه بکنند و راحله بیاوردند و حمل برنهادند و حکم داد تا سه شتر از بهر عامر و عنتره و عباس حاضر کردند تا هر سه تن را با خود کوچ دهد. این سخن با ایشان صعب نمود و با یکدیگر گفتند: اگر این کودک ما را چنین بسته به میان قبیله خویش برد، این عار هرگز از ما برنخیزد. عامر گفت: اگر اجازت کنید به نزدیک او شوم و طلب عفو کنم؟ ایشان گفتند: تو دانی. پس عامر نزد هِلْقام آمد بدان قانون که در جاهلیت بود از در ضراعت و مسکنت او را تحیت فرستاد و برگناه خویش اقرار داد و طلب عفو نمود.

و هِلْقام غلام خویش را فرمود: دست او را بگشای و اسب و سلاح او را بازده. چون عنتره آن بدید پیش شد و هِلْقام را ثنا کرد و عذر بخواست، از پس او عباس آمد و خضوعی تمام بنمود و بر کرده افسوس کرد. پس هِلْقام بفرمود دست ایشان نیز بگشادند و اسب و سلاح باز دادند. پس هر سه تن را پیش خواند و پیش نشانند و گفت: من هرگز در مردی و مردانگی از شمار شما نیستم و خود را هم آورد شما ندانم چه من هنوز کودکم و شما مردان بزرگ و سادات عرب و دلاوران کار آزموده اید و اینکه امروز مرا بر شما ظفر افتاد از بهر آن بود که در ماه حرام قصد حرم من کردید و آهنگ من نمودید، لاجرم خدای مرا نصرت داد و به جان و سر خویش سوگند یاد می کنم که اگر شما را ظفر بود با من این روا نداشتید که من با شما روا دارم، و هم اکنون نخواهم این سخن در میان عرب پراکنده شود و شما را ملالتی و ملامتی

عاید گردد، و اگر گویند: من بر آن همداستان نیستم، اکنون شما برخیزید و این مال که از مردم شما بجای مانده برگزید و به سلامت باز شوید و این سخن کس را مگوئید که من نیز نخواهم گفت.

پس ایشان شکر احسان هلقام بگذاشتند و برفتند و هلقام به میان قبیله خویش باز شد و سکون اختیار کرد. اما از آن پس عنتره اسلام در نیافت و از دنیا بیرون شد، و عامر بن طفیل اسلام دریافت و ایمان نیاورد و عباس مسلمان شد و خبر او و قصه هلقام را در اسلام انشاء الله تعالی در کتاب ثانی در جای خود مسطور خواهد داشت.